

یادداشت‌های ناتمام ۲

گفتارهایی در فاصله ی ۱۳۹۴-۱۳۹۶

تحركات جمعیتی شوالیه سازی/بازی اندر احوالات یک استاد

خانه تکانی در علوم اجتماعی کارزار انتخاباتی در آمریکا

بیگانه ی درون

چنگیز پهلوان

اندیشه/ایران

پخش و نشر در ۱۳۹۶

یادداشتهای ناتمام – (۲)

تحركات جمعیتی

متن زیر در پنج بخش در «میهن بلاگ» انتشار یافت. اکنون آن پنج بخش را زیر هم چیده ام و یکجا انتشار می‌دهم. شماره گذاریها را به همان نحو حفظ کرده ام. این متنها در طول بهمن ۱۳۹۴ در دسترس گذاشته شدند. توجه عمده ی متن حاضر معطوف است به پدیده ی تحركات جمعیتی که پیشترها نیز این قلم به آن توجه داشته است.

۱. چندسال پیش رشته ای از گفتارها را تدارک دیدم به نام «یادداشتهای ناتمام». نشریه ای که قرار بود و می‌خواست این گفتارها را به تدریج به چاپ برساند از سر مصلحت اندیشی بهانه آورد و سرباز زد. از ذوق افتادم. همان بخش نخست را سپردم به یک تارنمای اینترنتی. مدتی در آنجا بود. آن تارنما نپایید و جایش را به تارنمایی دیگر از همان گرداننده واسپرد. سرانجام بخش نخست از یادداشتهای ناتمام را در چاپ جدید کتاب «افغانستان. عصر مجاهدین و برآمدن طالبان» که در افغانستان انتشار یافت، جادادم همچون پیوست.

۲. اکنون باز به همان فکر قدیم روآورده ام. می‌بینم مجموعه ای فکر و یادداشت در گوشه و کنار شکل گرفته اند که شاید در این فرصت اندکی که از عمر مانده نتوانم همه ی آنها را بپرورانم به صورت مقاله یا رساله یا نوشته ای مستقل و سروسامان یافته. بهتر آن که آنها را کوتاه بیاریم تا آن فکر و اندیشه تلف نشود حتی اگر فرصت نیابم درست و مطلوب، بشکافم و به هیأتی در خور درآورم. آنچه از این پس زیر این عنوان می‌آید بازتاب همین درنگ است. از این رو می‌کوشم هربار به میزانی که می‌توان در یک «بلاگ» مانند «میهن بلاگ» بارگیری کرد، سخنم را سامان دهم. بدین سان حجمی که می‌توانم در اختیار بگیرم بر کمیت انتخاب شده اثر می‌نهد اما چون قصد دارم اگر مشکلی پیش نیاید همین شیوه را ادامه دهم. فرضم بر این است که کیفیت به تدریج بر محدودیت حجم اثر می‌نهد. آنچه از دست می‌رود ساماندهی مستقل هریک از اندیشه هاست. چاره چیست در زمانه ای که همه چیز را از من ربوده است؟

۳. گاه کتابهایی به دست می‌رسند که مهم اند و در ایران کسی با آنها آشنایی ندارد. سعی می‌کنم برخی از این کتابها را نیز در حد یک یادداشت و یک معرفی کوتاه بنمایانم و از آنها آگاهی دهم تا کسانی که فرصت و توان دارند این کتابها را در دستور کار خود بگذارند. به همین سان می‌کوشم برخی از رویدادها را نیز با نگاهی سنجشگرانه یا انتقادی یادآور شوم و برخی از گونه های زیست فرهنگی در ایران دیروز و امروز را به همین سبک بربرسم. همین چیزهاست که مرا باری دیگر به این شیوه از یادداشت نویسی می‌کشاند. بدیهی است که این نوع از یادداشت نویسی را می‌توان دنباله ی روش خاطره نویسی دانست اما نمی‌توان یکی را جایگزین دیگری کرد. اگر فرصت شود

باری دیگر به خاطره نویسی در ایران توجه خواهم انداخت. نخستین بار این کار رادر جلد سوم «در زمینه ی ایران شناسی» انجام دادم. برخی آن فکررا گرفتند و بی آن که ارجاع دهند به آن نگاه انداختند یا به شیوه ی ایران امروز با ذکر یک زیرنویس آن نوشته را به قول بازاریان خاکمال کردند تا کسی بر ایشان خرده نگیرد یا متهم به اندیشه برداری نشوند. اینها را باید بخشی از شیوه های زیست فرهنگی در عرصه ی قلم در ایران امروز دانست که صاحب و متولی و از همه مهمتر مرجعی ندارد. وقتی نوشته یا ترجمه ی مرا برمی دارند و در بهترین حالت عمل نادرست خود را آرایش یا ترجمه ای دوباره می نامند، چه می توان کرد؟

۴. اروپا اکنون دستخوش بحرانی استثنایی است که پیشترها چنین پدیده ای را به این شکل تجربه نکرده بوده است یا دست کم به این حد با آن آشنایی نداشته است. این پدیده ی یکه و اثرگذار سیل موجهای پی در پی مهاجرتهاى توده وار مردم خاورمیانه و بخشهایی از آفریقاىست به سوی کشورهای اروپایی. برخی بر این تصورند که این پدیده به گونه ای ناگهانی و پیش بینی ناپذیر به وقوع پیوسته است. واقعیت اما به صورتی دیگر است. دخالت مستمر غرب در احوال بسیاری از کشورها نظم درونی و به هر حال مستقر را در هم فرومی ریزد و مردم این کشورها را به ستوه می آورد و سرانجام وادار به جابجایی می کند. نخستین بار موجهای سیل آسا را در سالهای پایانی قرن بیستم در ارتباط با دخالت اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان مشاهده کردیم. در همان مقطع مقالات و تحقیقاتی انتشار دادم که خاصه به پدیده ی مهاجرت مردم افغانستان به ایران توجه داشت. از سال ۱۹۶۷ و ۱۹۷۷ برخی از این نوشته ها انتشار یافتند. شمار زیادی از کسانی که خود را نویسنده و روشنفکر می دانستند در ایران و افغانستان برانگیخت که به جای تأمل و درنگ به پرخاشگری و شایعه پراکنی رو آوردند. در دو مقطع ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶ دوبار به عنوان استاد مدعو به آکسفورد به «کالج سنت آنتونیز» دعوت شدم. در آنجا فرصت یافتم مدارک گونه گونی را بیابم. در نهایت رساله ای نوشتم به نام تحركات جمعیتی در حوزه ی تمدن ایرانی. این رساله در چند بخش در نشریه ماهانه ی اطلاعات سیاسی و اقتصادی به چاپ رسید. از آن پس نیز چند گفتار داشته ام در ارتباط با جابجاییهای جمعیتی در عراق و افغانستان. حالا کسانی که پس از قریب سی سال در لاپلاى پريشان اندیشیهایشان با پرسه زنی در اینجا و آنجا ناگهان یادشان می افتد مهاجرت مردم افغانستان به ایران هم مهم بوده است کاری نمی کنند جز زرنگی و زبلی ارزان بها و سخیف. همین افراد روزی به همین قلم می گفتند افغانستان هم اهمیتی دارد که وقت صرفش نکنیم! این واکنش در برابر انتقادی بود که این قلم به مجموعه ای از نوشته های رونویسی شده از یکی از کتابهای تاریخ افغانستان وارد کرده بود. سردبیر آن نشریه می گفت رویم نمی شود به این آدم بگویم این کار رانکن! لایه های روشنفکری ایران به حدی غریزه بود و هست که تاجیکستان و افغانستان را به حساب نمی آورد، چه رسد به دیگر بخشهای حوزه ی تمدنی مشترک.

مهاجرتهاى کنونی به سوی غرب را می توان دست کم در دو بخش قرار داد. یکی انگیزه ها و خاستگاه های مهاجرت است و دیگری معنای تاریخی و اثر گذاریهای آن. این طبقه بندی مانند هر طبقه بندی دیگری، نوعی ساده سازی است جهت طرح کردن چند اشاره. بررسی تفصیلی این پدیده نوعی دیگر از طبقه بندی می طلبد. غریبان به رهبری ایالات متحده ی آمریکا آن قدر در امور داخلی کشورهای مختلف دخالت کردند که مردم به جان هم افتاده ی این کشورها رابی خاتمان کردند و ناچار به فکر نجات جان خود خانه و آشیانه را به سوی سرنوشتی ناروشن ترک گفتند و به آب و خاک و آتش زدند تا شاید چند صبحی در آرامش بزیزند و روزگار بگذرانند. در این میان کشوری چون

سوریه از اساس نابود گشت و به اعتباری بیش از نیمی از جمعیت آن تن به مهاجرت داد. به اعتباری حدود دوازده میلیون از مردم این کشور خانه و سکونتگاهشان را ترک گفتند. به خارج گریختند یا جابجا گشتند. حالا بخشی از این سرنوشت سرریز شده است به غرب یعنی به جایی که باعث و بانی این جابجاییها و ترک وطن هاست. حرکت جمعیتی گسترده ای به راه افتاد که در همانحال منبع درآمد شد برای شماری از کشورها چون ترکیه و چشمه ای جوشان از دلارهای مردم فقیر برای گروه های مافیایی و گروه های قاچاق انسان.

در این چرخه ی وحشتناک و خون آلود بسیاری جان می بازند و از این جانبازی واهمه ای ندارند. این مردم که از خشونت می گریزند ناچار به خشونت بیگانه در خاک و آب تن می دهند. آن قدر بی باک در این جاده ی به ظاهر رهایی بخش اما مرگبار گام می گذرانند که اربابون طالبانی و داعشی در قیاس با آنان هیچ به حساب می آیند. اربابون وابسته به داعش و القاعده و طالب تنها جان خود را در مسیری آغشته به نفرت و کین توزی در صحنه ی سیاست به نمایش می گذارند و جان مردمی بی گناه را می ستانند ، اما اینان به خاطر رهایی خود و همسرو فرزندانشان همه ی هستی و وجودشان را به خطر می افکنند و تنها خودشان را در معرض نیستی قرار می دهند.

در یک دوره ی تاریخی خاصه پس از یورش ارتش سرخ به افغانستان میلیونها گریخته ی افغانستانی به ایران آمدند. نخستین بار این قلم به این موضوع نگاه انداخت. درست در مقطعی که روشنفکری رسمی ایران چنان شایسته ی خود و خشونت‌هایش بود که فقط قادر بود ارتش سرخ و جنایاتش را ستایش کند. با آن که در همان هنگام به موضوع مهاجران تاجیک توجه می دادم کسی حاضر نبود به این جریان مهم بپردازد. نه در درون حکومت علاقه ای مشهود بود و نه در بیرون ساختار قدرت. تاجیکان ناگزیر به شوروی و سپس به روسیه پناه بردند و ایران هرگز نخواست از پاره ی تن خود یاد کند و به آن پناه دهد. سرنوشت مهاجران تاجیک به روسیه سخت غم انگیز و تکان دهنده است اما هنوز که هنوز است در ایران کسی به آن اعتنا نمی کند.

(این گفتار ادامه دارد)

یادداشت‌های ناتمام- بخش دوم (۲)

۵- تحرکات جمعیتی آن هم در حد گسترده ی کنونی آثار فرهنگی و سیاسی مهم و معناداری به همراه دارد. نه تنها کشورهای مبداء از نظر تعادل جمعیتی در هم فرو می ریزند یا حداقل تحول معناداری را تجربه می کنند، کشورهای مقصد نیز ناگزیر در معرض تحولاتی از پیش نیندیشیده قرار می گیرند. هم اکنون سخن از آن می رود که اتحادیه ی اروپا برای نخستین در برابر بحرانی سرنوشت ساز قرار گرفته است. چرا سرنوشت ساز؟ آیا این بحران بدان سبب سرگرفته است که این حوزه ی تمدنی بزرگ قادر نیست یک میلیون نفر آواره را بپذیرد؟ علل این امر بی تردید ، بغرنج و چندوجهی است.

کشورهای موسوم به بالکان و حتی اتریش تجربه ی تاریخی تلخی را با امپراتوری اسلامی عثمانی به جان آزموده اند. پس از آن، تجربه ی ناگوار دیگری را لمس کرده اند که آسان تر از آن تجربه ی پیشین نبوده است : استقرار سوسیالیسم تحمیلی روسی. به دنبال این تجربیات حوزه ی اروپای

شرقی با پیامدهای فروپاشی اتحادشوروی دست به گریبان بوده است. بن خوی جامعه های این حوزه ناگهان آشکارگشت و حتی به جنایاتی وحشت انگیز توسل جست مانند کشتاری که صرب ها در بوسنی به راه انداختند. اروپای غربی و ایالات متحده نمی خواستند کشوری اسلامی در قاره ی اروپا جلوه بفرشد. هنگامی غرب به مهار صربستان رو آورد که مردم بوسنی دیگر قادر نبودند قد علم کنند. کشوری و مردمی نیمه جان ناچار تن دادند به ترکیبی خنثی.

۶- موج مهاجرت توده وار کنونی به اروپا گرچه یکسره اسلامی نیست اما بدنه ی اصلی آن را مهاجران مسلمان تشکیل می دهند و البته انگیزه و گرایشهای دینی همه ی آنان را نیز نمی توان در یک قالب واحد و متحد الشکل قرارداد. از این گذشته مردم برآمده از یک کشور نیز تعلق دینی واحدی ندارند. حتی آنان که از سوریه گریخته اند حداقل از نظر دینی همسان به نظر نمی رسند. کم نیستند مردمی از سوریه که به لایه های گونه گون مسیحیت تعلق دارند. درسفرهایی که به سوریه داشته ام این تنوع دینی مسیحی را بارها مشاهده کرده ام. رژیم خاندان اسد گرچه براساس معیارهای دموکراتیک نظامی استبدادی به حساب می آمد، اما از نظر دینی رژیمی بود با بنیادهای عرفی (سکولار). آزادی دینی قابل قیاس نبود با دیگر کشورهای اسلامی. پس از آن شاید بتوان رژیم مصر را در مرتبه ی دوم قرارداد هرچند بخش مهمی از بدنه ی جامعه ی مصر به فرقه های مذهبی دیگر مدارا نشان نمی دهد. از همین بابت. نظام سیاسی لبنان نوعی تقسیم کار است میان سه مذهب عمده گرچه شمار فرقه های دینی به مراتب بیش از این سه گروه عمده ی مذهبی است.

در اینجا خوب است به منظور پرهیز از بدفهمی یادآور شوم که ساختار عرفی در کشورهای خاورمیانه با رویکردهای اندیشیده ی عرفی در غرب یکسان نیست. در کشورهای عربی در خاور میانه با ساختارها و بسترهای فرهنگی عرفی سروکار داریم هرچند که اسلام مبتنی بر تفسیر عربی رواج دارد و این اسلام در ضمن بخشی مهم از هویت عربان به شمار می رود. ساختارهای تنوع دینی در کشورهای خاورمیانه ی عربی از پیشینه ی تاریخی درازمدتی برخوردارند. انواع فرقه های مسیحی و غیر مسیحی و حتی اسلامی متفاوت از تفسیرهای رسمی، نقش فرهنگی مهمی در این منطقه ایفا کرده اند. حتی کافی است از این بابت نگاهی به ایران بیندازیم. برای نمونه در حوزه ی ارومیه فرقه های مسیحی به چشم می خورند و در گوشه های دیگر ایران نیز لایه های دینی جدا از اسلام در طول تاریخ نقش فرهنگی در خورتوجهی داشته اند. پیروان ماندایی در ناحیه ارومیه و در امتداد رود کارون از ساکنان قدیم این منطقه اند. زبانشان با زبان آرامی قرابت دارد. در عراق در نینوا با گروه های دینی رنگارنگی رو به رو می شویم. در سنجار مردمان ایزدی/یزیدی از قدیم سرگرم اشاعه ی باورها و فرهنگ خود بوده اند هرچند محدود به سبب سختگیریهای اسلامی. کافی است نگاهی به لبنان یا حتی ترکیه بیندازیم. چند کشور را در خاورمیانه ی عربی می توان مصداق موزه های دینی و فرهنگی باستانی برشمرد مانند عراق، لبنان و همین سوریه. هنگامی که برای آشنایی با زبان آرامی در معلوله بودم با سه روستا - شهر آرامی زبان آشنا شدم که اروپاییان می شناختند اما ایرانیان با این فرهنگ بیگانه بودند و تنها به حوزه ی شیعی دلبستگی نشان می دادند. در یادداشتهای آرامی ام به این منطقه و این زبان اشاره دارم.

۷- یادآوری شوم که علویان شمار در خورتوجهی را در سوریه و لبنان و عراق و خاصه در ترکیه تشکیل می دهند؛ بنا بر روایتی در همین ترکیه قریب شانزده میلیون علوی روزگار می گذرانند. مردمان اهل تسنن ترکیه آنان را نمی پسندند. نگاهی به کشتار مردم «درسیم» در ترکیه نشان می

دهد که نسل کشی در این کشور محدود به ارمنیان نبوده است. امیدوارم این نکته ها را سرفرصت با توضیح بیشتر و مستقل بنمایانم.

اکنون قصد ندارم تفسیری یکسان ساز از این موضوع به دست دهم؛ تنها می خواهم اشاره کنم که ادعای تندروان دینی مانند القاعده یا داعش با بستر فرهنگی منطقه در تضاد قرار دارد. این افراطیون اسلامی می خواهند باورها، اقوام و گروه های دینی باستان را یکسره نابودسازند و نگذارند نشانه ای از فرهنگ قدیم و فرهنگ پیش از اسلام برجا بماند.

با توجه به آنچه آمد اکنون یک طبقه بندی دیگر از این تحركات جمعیتی به دست می دهم. نخست با جابجایی جمعیت‌های مردمی در درون هر کشور سروکار داریم. این حرکت جمعیتی اهمیت بسزایی دارد در ساختار بندی جمعیتی در هر کشور. این حرکت را در ارتباط با افغانستان نشان داده ام و یادآور شده ام که به تقویت عواطف ملی و رونق زبان فارسی میدان داده است، البته به بهایی گران. این هردو تحول یعنی تقویت حس ملی و رونق زبان فارسی خودبخود نیز در جریان بود اما بر اثر هجوم ارتش سرخ تقویت شد هرچند خلاف میل اتحاد جماهیر شوروی بود. حرکت جابجایی درونی را در نوشته های پیشینم در ارتباط با مهاجران و پناهدگان افغانستان ذکر کرده ام خاصه در رساله ی تحركات جمعیتی در حوزه ی تمدن ایرانی.

دسته ی دوم از این تحول را می توان حرکت به سوی بیرون از چارچوب ملی/کشوری دانست. این حرکت خود به دو بخش تقسیم می گردد. یکی حرکت درون تمدنی است و دیگری حرکت برون تمدنی. به این سه بخش خاصه این دو بخش آخر پسانتر توجه می دهم و جایگاه هریک را براساس نگاه تمدنی ترسیم می کنم.

(دنباله دارد)

یادداشت‌های ناتمام – بخش دوم (۳)

۸- تحركات جمعیتی خاصه در دوران پایانی قرن بیستم به این سو نه تنها پدیده ای مهم در مقیاس جهانی است، بل به سهم خود پدیده ای دورانساز در سه سطح درون کشوری، درون تمدنی و برون تمدنی به شمار می رود.

جابجایی در اساس مفهومی است برای تحركات جمعیتی در درون یک کشور. مردمی که بر اثر حوادث طبیعی یا جنگ‌های داخلی به ناچار خانه و زندگی را ترک می گویند در عمل از جایی به جایی دیگر کوچ می کنند. این نوع از تحركات جمعیتی به دگرگونیهای در خور توجهی می انجامد. از تحول مسکن و اشتغال گرفته تا تحول زبانی و گویشی و شیوه های زیست، همه از جلوه های اینچنین تحركاتی به شمار می روند. تاریخ ایران بارها در معرض چنین جابجاییهایی بوده است. هجوم اقوام بیگانه نیز موجب این دست از تحركات جمعیتی شده اند.

این رده از تحركات جمعیتی روند طبیعی زیست جمعی را در هم فرومی ریزد و به تماسها و آمیزشهای یکسره تازه و نیازموده ای میدان می دهد. گاه نیکیهایی به بار می نشاند و گاه تجلیاتی بس ناخوشایند به همراه می آورد. به هرحال در همین مورد هم می توان از فرهنگ وارد شده و فرهنگ میزبان سخن گفت. یکی از نمونه های نه چندان دور کوچ مردم خرمشهر بود به دیگر نقاط ایران بر اثر

یورش و تجاوز ارتش صدام حسین. ساکنان این شهر همه ی هستی خود را رها کردند و به هر جا که امکان می داشتند، کوچیدند. از آنجا که جمعیت این شهر در سراسر ایران پراکنده گشت، آثار فرهنگی چشمگیری به بار نیاورد. گریختگان خرمشهری در درون فرهنگهای میزبان جذب شدند. البته مطالعات موردی برجسته ای هم در اختیار نداریم.

در افغانستان اما جابجاییها به گونه ای دیگر سربرکشیدند. گاه هجوم مردم هرات یا کابل به نقاط دیگر به حدی بوده است که از نظر فرهنگی و زبانی اثرگذار بوده اند. برای نمونه شهری چون جلال آباد بر اثر پذیرشها و البته آمیزشهای مختلف، به تدریج شهری دوزبانه شده است. از ذکر جزئیات می پرهیزم. در نمونه هایی که برشمردم نقش دخالت نیروی خارجی برجسته بوده است هرچند که به جابجایی درون کشوری منتهی شده است. عامل درونی نیز می تواند نتیجه ی مشابهی به بار بنشانند مانند ورود توده ای یا مستمر روستا نشینان به شهرها برای کار یا خشکسالی و کوچ ناگزیر به مناطق دیگر در چارچوب کشوری واحد.

در ارتباط با تحرکات جمعیتی درون تمدنی منظوم متوجه نوعی از جابجاییها یا تحرکات جمعیتی است که ورای مرزهای رسمی یک کشور شکل می گیرد. این پدیده را هنگامی درون تمدنی می نامیم که تحرک در چارچوب فرهنگهای خویشاوند سربرکشد مانند حضور انبوه مهاجران و پناهندگان افغانستان در ایران یا در پاکستان. در یک مقطع زمانی بیش از هفت میلیون نفر از شهروندان افغانستان به این دو کشور گریختند. در هنگام حضور ارتش سرخ در افغانستان و اشغال این کشور، رقم یادشده نشانگر بیشترین یا بالاترین تحرک جمعیتی بود حتی در مقیاس جهانی. غرب در این باره در آن مقطع و حتی پس از آن سخن بسیار بر زبان نمی راند مگر به خاطر گردآوری کمکهایی مالی خاصه برای پاکستان.

جابجاییهای درون تمدنی نیز از اهمیت ویژه ای برخوردارند. به این پدیده یعنی معنای فرهنگی و تمدنی آن درست توجه نشده است. استعمار غرب میراث شومی برجا گذاشت که یکی از خصوصیات آن شکلگیری خصومت کاذب میان مردم همفرهنگ شد. آنچه به کمک این میراث شوم و ذهنیت پروری کاذب می آمد، نوعی تاریخ نویسی مرکزیت گرا و در موارد معینی تاریخنویسی درباری به ویژه دربارهای روبه افول بود. در مورد افغانستان این مثالها مصداق دارند. یعنی در ساختارهای ذهنی گروه های حاکم و روشنفکران در دو کشور. عامل مهم دیگری که کین تیزی میان گروه های خاصی را در این دو کشور پرورش می داد، شکلگیری کشور- ملتها و مرکزشیهای تازه در طول قرن نوزدهم و قرن بیستم بود. هر کشور- ملت تازه ای از درون مجموعه ای برمی خاست یا جدا می گشت که پیشتر بدنه ای واحد، گاه به هم پیوسته و گاه در هم تنیده ای را به نمایش می گذاشت. هر ساختار سیاسی تازه ای نیازمند هویت و تفسیر تازه ای بود که متأثر از شرایط ویژه ای هر موقعیت و هر تجمع تمدنی معینی بود. این هویت سازیها اغلب به مدد ابزار کاذب، مصنوعی و گسسته اندیشی سروسامان می یافت. نادیده گرفتن تاریخ گذشته و همبسته، میدان می داد به نوعی تاریخسازی معاصر و تعمیم آن به کل تاریخ گذشته یا باستان. ساماندهی مجموعه ای از استدالات لازم می بود تا بتوان هویت کنونی را بر سراسر تاریخ گذشته تعمیم داد و آن تاریخ را فروکاست یا از میان برداشت. همه ی این رویکردها خصومتهایی را اشاعه می داد که هر نوع همزیستی تازه ای را ناممکن می ساخت.

تحرکات جدید در چارچوبهای تمدنی، تماسهای بریده و متوقف شده ی گذشته در یک تمدن معین را یکسره کنار زد و تماسهای مردمی نویی را در مقیاسی گسترده رواج داد. حتی در همان تمدن در طول تاریخ نیز چنین وسعتی از تماس به چشم نمی خورده است. باز نمونه ای افغانستان را یادآور می شوم که برای خواننده ی ایرانی ملموس تر از هر نمونه ای دیگر است. حضور بیش از سه میلیون شهروند افغانستان در ایران با احتساب عامل چرخش به بیش از هفت، هشت میلیون نفر می رسد. یعنی عامل رفت و برگشت، ورود و اقامتهای کوتاه مدت و ترک ایران و بازگشت به ایران رقم در خور اعتنایی را تشکیل می دهد. در آغاز در ایران جناحهای معین سیاسی یا حتی فرهنگی

حکومتی به همراه چپ و گروه های خاصی از لایه های ملیون خصومت با مهاجران افغانستان را دامن می زدند و مدام از خطرناک بودن آنان سخن می راندند. به تدریج اما مهاجران افغانستان جا باز کردند و اعتماد ایرانیان را کسب کردند و چهره ای مطلوب و باور پذیر از خود عرضه کردند. این تحول مهم در واقع بستری شد برای برخی از ایرانیان در مسیر بازاندیشی و بازنگری و در میان افغانستائیان در جهت درک گذشته ی مشترک.

جابجاییهای جمعیتی در عراق نیز وجوه مشترکی دارد. در نوشته های پیشینم نشان داده ام که همه ی مهاجران برآمده از عراق شیعی نبوده اند. بسیاری از آنان کرد بوده اند. در مقاطع کوتاه مدتی حتی بیش از یک میلیون کرد از عراق وارد ایران شده و بازگشته اند. البته شیعیان عراقی در ایران از توجه خاص و بیشتری از دیگران برخوردار بوده اند اما این را نباید به معنای نادیده گرفتن جنبه های دیگر این پدیده ی حرکت درون تمدنی گرفت. آنچه که هنوز نکوهیدنی است رفتاری است که کشور ایران در قبال تاجیکان و مردم چین یا موارد مشابه در پیش گرفت و مع الأسف هنوز نیز ادامه دارد.

در حوزه ی عربی نیز تحولات همسویی به چشم می خورد. شمار سوریه ایهایی که به لبنان و اردن رفته اند قابل قیاس نیست با تعدادی که رو به سوی اروپا می گذارند. با همه ی دشواریهای سیاسی و فرهنگی کشورهایی چون لبنان و اردن کسی این مهاجران را به سبب دین یا برخی رفتارهایشان همچون بیگانه و خطرناک نمی نگرند. اکنون شمار کردان و افغانستائیان که به اروپا رفته اند و می خواهند بروند و در انتظار روزگار می گذرانند بیش از شمار سوریه ایهایی است که ناگزیرخانه و کاشانه را ترک گفته اند. این مردمان در معرض یورشهای جانکاه داعش و بمبارانهای گسترده ی غربیان و روسیان قراردارند و تنها به خاطر نجات جانشان وطن را ترک می گویند. شماری هم البته تصور می کنند در کشورشان آینده ای ندارند و در اندیشه ی زندگی بهتر تن به چنین سفرها ی خطرناکی می دهند. اروپاییان همه ی این مردمان را بیگانه می دانند و با نفرت به آنان می نگرند. حق این می بود که کشورهای منطقه گردهم می نشستند و چاره ای مشترک می اندیشیدند. کشور عربستان سعودی و ترکیه به چشمی دیگر به این موضوع نگاه می اندازند و آتش بیار معرکه شده اند. برخی از مفسران سیاسی ایرانی در رسانه های فارسی زبان این تحولات را نادرست می سنجدند و اغلب از دید منافع غرب به آنها می نگرند. یکی از این مفسران می گفت ترکیه و ایران در قبال کردان منافع و راهبردهای مشترکی دارند. این تصور یکسره غلط است. در مقاله ای به انگلیسی در باره ی روابط ایران و ترکیه نوشته ام که ایران نمی تواند سیاست ترکیه را در برابر کردان پیش گیرد؛ و البته که نباید پیش گیرد. کردان بخشی از تمدن مشترک ایرانی اند و شایسته آن است که همواره به هنگام بحران ایران را مأمن و ملجاء خود بدانند. به همین سان تاجیکان و افغانستائیان و مردم قفقاز و مردم عراق و یمن و جزایر و منطقه ی خلیج فارس باید به ایران بنگرند البته در صورتی که ایران بخواهد این امید را در قلب این مردم بپروراند.

برخی از این «صاحبنظران» که روزنامه نگاران یا استادانی متعارف اند مدعی اند که کشورهای چوَن سوریه یا یمن مصداق مفهوم «دولتِ ناکام» اند. این مفهوم که به انگلیسی آن را «failed State» می گویند به کشورهای اشاره دارد که بر اثر سیاستها و ساختارهای شکننده به مرحله ای ناکارآمد رسیده اند.

دولتِ ناکام در اساس هنگامی مطرح می شود که نتواند وظایف خود را در قبال شهروندانش پی بگیرد یا کارکردهایش بر اثر شرایط درونی مختل و مغشوش شوند. کارکردهای اساسی عبارتند از ساماندهی آموزش و پرورش؛ تأمین امنیت، حکمرانی مطلوب؛ یاب به سبب عوامل منفی مانند: سرکوب، تنشهای قومی، فقر فزاینده، فروپاشی نظام قضا و حوزه هایی دیگر از همین قبیل. بدین اعتبار وقتی از دولتِ ناکام سخن می گوئیم که دولت یعنی ساختارملی سیاسی به علل داخلی و درونی در هم فروبریزد. حالا برخی از سیاست اندیشان عامل خارجی را نیز به این مورد می افزایند. در اینجا با طیف گسترده ای از علل مواجه می شویم که سخت بحث انگیزند. تنها دو مورد را ذکر

می‌کنم. اگر دولتی ناکام اغتشاش درونی خود را به کشوری همسایه صادر کند با وضعیتی خاص روبه‌رو می‌شویم که برخی این پدیده را هم به دولت ناکام تعمیم می‌دهند. در اینجا بحث فراوان است. اما اگر کشورهای خارجی با برنامه ریزی گروه‌هایی را بسیج کنند یا اسباب دخالت خود را در امور کشوری دیگر به جبر زمینه‌سازی کنند آن وقت با مفهوم دولت ناکام سروکار نداریم. نمونه‌ی کنگو و سرنگونی لومومبا را می‌توان در این رده جای داد. از نظر این قلم همان مفهوم نخستین درارتباط با «دولت ناکام» صادق است و اهمیت دارد. موارد دیگر در مقوله‌هایی دیگر و متفاوت قرار می‌گیرند. نمونه‌ی سوریه بر اثر دخالت خارجی به بحران انجامید، نه بر اثر ناتوانی نظام در به‌اجرا آوردن کارکردهایش. این سخن به هیچ‌رو توجیه نظام استبدادی خاندان اسد نیست. چه بسا دولتی استبدادی قادر باشد کارکردهایش را پی‌بگیرد (نمونه‌ی عربستان سعودی یا ازبکستان) و چه بسا دولتی دموکراتیک بر اثر حکمرانی بی‌خردانه یا بی‌خردی نیروهای مخالف درونی از کار باز بماند. به هر حال بی‌آن‌که بخواهم به جزئیات و ظرایف پردازم، می‌خواهم بگویم ناتوانی یک دولت یعنی کل ساختار سیاسی، و نه یک حکومت، وقتی به وقوع می‌پیوندد که کلیت نظام سیاسی از به‌اجرا آوردن تعهدات و وظایفش بر اثر عوامل درونی فروپاشد. دخالت بیرونی در حوزه‌ای دیگر می‌گنجد. اما «صاحب‌نظران» رسانه‌های فارسی‌زبان از این مفهوم بهره می‌گیرند و به جای نکوهش دخالت بیرونی، به سرزنش نظام سیاسی دستخوش بحران شده می‌پردازند و مدعی می‌شوند اگر مثلاً بشار اسد کنار برود همه‌ی معضلات سوریه نیز از میان برداشته می‌شوند. این سخن نادرست است.

(ادامه دارد)

یادداشت‌های ناتمام – بخش دوم (۴)

۹- حرکت برون‌تمدنی در اساس هنگامی به وقوع می‌پیوندد که دو سطح دیگر یعنی سطح ملی و سطح درون‌تمدنی فرومانده و ناکارآمد یا ناامید کننده و بی‌افق جلوه‌گر شوند. چنانچه سرخوردگان بسته به سطحی که با آن در تماس می‌آیند هیچ‌امیدی برای خود متصور نشوند تبدیل می‌شوند به مهاجران برون‌تمدنی. بدین معنی که به جایی دیگر امید می‌دوزند و از درون فرهنگ و تمدن خویشاوند می‌گسلند و تحقق آرزوهایشان را در مکان و در تمدن و فرهنگی دیگر می‌جویند به این امید که در آنجا سامانی تازه برپا کنند.

این تحول ذهنی می‌تواند بر اثر شکلگیری پدیده‌ی دولت ناکام به وقوع پیوندد، به سبب جنگ داخلی شکل بگیرد، به علت ویرانی ساختار کشور-ملت سربربکشد یا بدان خاطر که فرهنگ و چارچوبهای برون‌کشوری در بستر تمدن خویشاوند از هرگونه مساعدتی به همفرهنگان خود سربازبزنند. در اینجا در ضمن با یک تحول ذهنی نیز سروکار داریم. یک بار دیگر به نمونه‌ی مهاجران افغانستان برمی‌گردم که شاید بتوان آن را نمونه‌ای جامع برشمرد. پس از تجاوز شوروی به افغانستان وقتی که ویرانیهای درون‌کشوری شدت یافت و رژیم کمونیستی وقت سرکوب گسترده‌ای را پی‌گرفت به حدی که اعضای خانوارها نیز به خاطر مجاهدت بستگان خود در معرض خطر قرار گرفتند، بسیاری به طور طبیعی به ایران یا پاکستان کوچیدند. در آن هنگام پاکستان همچون متحد غرب عمل می‌کرد و سود فراوان نیز از این جریان به جیب می‌زد، و ایران نیز به خاطر همبستگی اسلامی از پذیرش آوارگان مسلمان سرباز نمی‌زد هرچند که روابط خوبی با شوروی داشت و نمی‌خواست این روابط را آسیب پذیرسازد. در حالی که سفارت حکومت کمونیستی در ایران هنوز فعال بود، در همانحال پذیرش مهاجران افغانستان نیز جریان داشت. مخالفت خاصه حزب توده با این مهاجران به صورت گونه‌گون تجلی می‌یافت، گروه‌های موسوم به روشنفکری با این پدیده با نگاهی تحقیرآمیز برخورد

می کردند و حتی این قلم را در محافل خود سخت می نکوهیدند و از وارد آوردن افترا بپیم به خود راه نمی دادند، و در عرصه ی حکومتگران نیز مخالفت‌هایی جدی با حضور مهاجران به چشم می خورد هرچند که مدام تغییر می یافت و در درازمدت شکلی اندیشیده و تعیین کننده پیدانکرد. اینها همه اما در سیاستها و اجرای سیاستهای ایران اثرگذار نبودند. نخست آنکه عنصر بی ثباتی موجب می شد مجریان حکومتی با مهاجران به گونه ای دلخواه عمل کنند، و دودگر آنکه مهاجران احساس امنیت نمی کردند به خصوص که از بابت کار و آموزش آسوده خاطر نمی بودند. با این حال بسیاری از خانوارهای افغانستانی به سبب محیط اسلامی در ایران از اقامت خود نارضایتی نشان نمی دادند به این تصور که محیط پیرامونی با همه ی تفاوت‌هایش با محیط دینی افغانستان، به نوعی فضایی مطلوب می بود در قیاس با غرب یا برخی کشورهای دیگر که ممکن می بود در معرض انتخاب قرار گیرند. در ارتباط با سنجش دو کشور ایران و پاکستان و اثرگذارتر بودن ایران در جلد نخست «در زمینه ی ایران شناسی» نکته هایی را ذکر کرده ام هرچند که نیاز به تفصیل دارند.

به تدریج تحولی ذهنی در میان مهاجران سربر آورد و شماری را به رو آوردن به غرب تشویق کرد. نخست تعدادی از سیاست ورزان و فرهیختگان افغانستانی به این گزینه دل بستگی نشان دادند و سپس برخی از مهاجران رده های اجتماعی متعارف و حتی معمولی به این امکان و این انتخاب توسل جستند. اما درست پس از استقرار حکومت جدید در دوره ی پس از طالبان و به ویژه بعد از استقرار حکومت ائتلافی اشرف غنی – عبدالله علاقه ی به مهاجرت به غرب در میان جوانان رواج یافت. دوره ریاست جمهوری کرزای مردم افغانستان را سخت سرخورده کرد. کرزای گزینه ی کنفرانس «بُن» در آلمان بود. این گزینه را آمریکا تبلیغ کرد و انگلیس با حمایت همه جانبه آن را مطلوب جلوه داد و بنگاه سخن پراکنی خود را در خدمت آن قرارداد. فساد حکومتی، بازیگری سیاسی، عدم پایبندی به ارزشهای زیستی و اداری و از همه بدتر تغییر مستمر پایه های نظام سیاسی به گونه ای از ناامیدی و دلزدگی میدان داد که آثار آن در دوره ی پس از کرزای رخ نمود و آشکارتر گشت.

سقوط طالبان فرصتی یکه و ممتاز برای افغانستان به بار آورد. این کشور می توانست به مدد انتخابات راهی برگزیند که این کشور را در چارچوب تمدن ایرانی به الگویی شایسته و در خور ستایش تبدیل کند. اما کرزای که معجون و ملغمه ای بود زیاتبار، مسیر تحول طبیعی افغانستان را سد کرد و این کشور را به بیراهه سوق داد. او از سویی متحد دستگاه های خاص امریکا – انگلیس بود و از سویی دیگر خود را نماینده ی پشتونان جلوه گر می ساخت بی آنکه پشتوانه ی قومی داشته باشد و سرانجام در هر مرحله به نحوی گپیچ کننده چهره ای متفاوت از خود و سیاستهای ترسیم می کرد. نبود شخصیت برجسته ای همچون احمدشاه مسعود به این وضعیت تازه امکان می داد کالایی کاذب را به مردم افغانستان و اتحاد بین المللی بفروشد. در این باره باید به تفصیل سخن گفت. تنها با ذکر یک نکته ی دیگر از این مقوله در اینجا می گذرم. پشتونگرایان در افغانستان همواره زعامت این کشور را حق مردم پشتون می دانستند. اما نه کرزای و نه اشرف غنی هیچ کدام پشتوانه ای قومی نداشته و ندارند. تصور آغازین بر این بود که اگر کرزای و پس از او اشرف غنی به زعامت برسند، جریان طالبان متوقف می شود و فروکش می کند. چنین نشد به سبب سیاستهای مداخله گر پاکستان و چندگانگیهای راهبردی آمریکا و انگلیس. و از همه مهمتر فقدان پایه های قومی.

باز می گردم به حرکت برون تمدنی. مهاجرت توده وار افغانستانیان به ویژه جوانان افغانستان به سوی غرب در عمل محصول نارساییهای درون کشوری، سیاستهای نامشخص، دخالت‌های نسنجیده،

فرصت طلبانه و گاه پلید نیت همسایگان تمدنی و برون تمدنی و سرانجام راهبردهای سرسام آور غرب است. جوانان افغانستان ناامید شده اند. همین افق تاریک و عدم مشارکت در تعیین سرنوشت خود و کشورشان آینده ای تار و ناروشن در برابرشان گشوده است. تنها چاره توسل به سرنوشتی مبهم و آمیخته با خطر است: دل به دریازدن!

در سوریه وضع به گونه ای دیگر است. این کشور سرانجام بر اثر نرمش ناپذیر بودن خاندان اسد و پیشینه ی خون آلود این رژیم به خصوص در زمان حافظ اسد به تدریج هرگونه امیدی به تحول را ناپود ساخت و جامعه ی سوریه را در معرض سرنوشتی نیازموده گذاشت. همه به تصور اینکه رژیم با یک یورش در هم فرومی ریزد به غرب و عربستان سعودی آویختند و کشور را به نابودی و یرانی سوق دادند. اشتباه محاسبه نیز در این جریان نقش مهمی ایفا کرده است. ساختار سیاسی سوریه سخت بسته بود و نمی خواست عنصر غیر خودی را بپذیرد. این نظام مبتنی است بر تشکل علویان و نیروهای سکولار و اقلیتهای دینی خاصه اقلیتهای دینی مسیحی. کردان سوریه هیچ نقشی نداشتند و نمی توانستند اثری از خود و جامعه ی کردسوری به نمایش بگذارند. با آنکه در یک دوره تحولات خط و زبان کردی در ارتباط با زبان کردی کرمانجی در سوریه جریان داشت و «بدرخان» و هواخواهانش از دمشق پیام می پراکنند و انسیتوی فرانسوی دمشق آزادانه فعالیت می کرد، اما جامعه ی کرد سوریه به گونه ای فزاینده در معرض از خود بیگانگی بود. حکومت وقت ایران و ایرانیان دل بسته به شیعه به پاسداری مرقد حضرت زینب دلخوش بودند و هستند و آن مکان را سخت مقدس و گرامی می دارند. اما یک نکته ی مهم را از یاد می بردند و آن اینکه هر سنتی را تنها می توان در پرتو حفظ ساختاری که در آن واقع شده است، پاسداری کرد. سوریه ساختاری عرفی داشت با الهام از جنبشهای دموکراتیک. رژیم اسد به یک جنبه حساس نبود اما جنبه ای دیگر را یکسره نادیده گرفت.

قدرتهای غرب به مدد کشورهای ناهمزمان عرب مانند امارات متحده و عربستان سعودی و البته تمایلات و سیاستهای خودشیفته ی اسراییل، با شکیب بسیار همچون موربانه پایه های رژیم خاندان اسد را سست گردانیدند و اسباب لازم را برای بروز جنگ داخلی فراهم آوردند. اکنون که سوریه به ویرانه ای بدل شده است بخشی از مردم این کشور چند فرهنگی ناچار به اروپا پناه می برند. درست هنگامی که سوریه در معرض آشوب و از همگسیختگی قرار گرفت، جریانی سازماندهی شد که خواستار برپایی خلافت اسلامی بود و می خواست و می خواهد عراق و شام را به هم ببیوندد و بر بنیاد چنین مخروطه ای، نظامی اجتماعی - سیاسی ملهم از سنتی ورافتاده به نام خلافت برپاسازد. مردمی که می گریزند نه فقط با رویدادهایی که در کشورشان در جریان است ناخوشنوند، بل گفته و ناگفته عدم رضایت خود را نسبت به این مدعیان خلافت و رفتارها و ارزشهایشان نیز اعلام می دارند. کشورهای غربی که همه در این جریان به نحوی نقشی بازی کرده اند، تنها وقتی که خود را در برابر هجوم مهاجران از جان گذشته، دیدند، به خود آمدند و به فکر چاره افتادند. حالا سخن از صلح می رانند.

سوریه نخستین صحنه ای است که نه تنها حضور نیروهای غرب و روسیه را به نمایش می گذارد، بل تبدیل شده است به آزمونی برای این به اصطلاح قدرتهای منطقه ای تا بتوانند زور آزمایی کنند و توان یکدیگر را بسنجند. سرنوشت اسراییل نیز با این صحنه ی چندوجهی گره خورده است. انسجام سرزمینی و سیاسی ترکیه به همان میزان به این رویداد گره خورده است که بقای عربستان سعودی

و متحدان «خلیجی» اش. ایران به چه میزان از این مجموعه سود یا زیان می بیند. به چه حد به رژیم اسد گره خورده است؟ و چند پرسش مهم دیگر. به هر حال مهم آن است که این موضوع آشکار به بحث گذاشته شود و در خفا به تصمیمگیری ننشینند. آیا ایران در آستانه ی جنگی دیگر قرار دارد؟ شفافیت و گردش آزاد اطلاعات تنها تضمین برای بقای ایران است. در چنین زمانه ی بغرنج و پیچیده ای سخت اشتباه خواهد بود چنانچه تصور شود فقط می توان به مدد شماری از نیروهای رزمی و بهره گیری از تعلقات خاطر شیعیان کشورهای همسایه، بر همه ی دشواریها غلبه کرد. توده ی مردم و افکار عمومی خاصه جوانان را نباید نادیده گرفت و خوارشکرد. به هر حال هم اکنون کشور ایران بیرون از مرزهای خود درگیر جنگی است گسترده و کم سابقه. با تکیه بر رژیم اسد و امپراتوری فرومانده اما سهم خواننده ای چون روسیه نباید سرنوشت یک کشور و یک تمدن را به میانه ی آشوبی ناروشن و غبارآلود کشاند به ویژه که نحوه ی پایان چنین درگیریهایی در دست دیگران قرار داشته باشد.

(ادامه دارد)

یادداشت‌های ناتمام- بخش دوم (۵)

۱۰- تحرکات جمعیتی همراه خود بسته به سطحی که با آن تماس برقرار می کند، بسیاری از لایه های اجتماعی - فرهنگی و اقتصادی را به حرکت یا تنش وامی دارد یا به بحران می راند. مردم هر سطح با پدیده ای مواجه می شوند که خواه ناخواه واکنش برانگیز می شود.

آشوب و اغتشاش در سوریه تحرکات جمعیتی گسترده و غم انگیزی به بار نشانده است. بخشی از این جابجایی جمعیتی در کشورهای همسایه سرریز می شود و بخشی از آن راهی دورتر برمی گزیند. عربستان سعودی که حالا می خواهد جانشین سیاستهای صدام حسین شود گرچه از عاملان ایجاد بلوا و جنگ در سوریه است هیچ مسنولیتی از این بابت نمی پذیرد. حاضر است دست در جیب کند اما تن به پذیرش امواج مهاجران نمی دهد. این را می اندازد به گردن ترکیه که در عمل تبدیل شده است به دروازه ی مهاجران به سوی اروپا. ترکیه از این موقعیت بهره می گیرد و باجخواهی هم می کند. نه فقط هزینه های این پذیرش موقت را از اروپاییان طلب می کند، بل خواستار حل دیگر معضلات میان اروپا یعنی اتحادیه ی اروپا و ترکیه هم می شود؛ و راتر از همه ی اینها با الهام از گذشته ی خونبار در ارتباط با ارمنیان و مردم زازا/دملی، این بار به خطا خواستار حل نهایی «مسئله ی کرد» هم شده است.

عربستان سعودی با ابراز تمایل به لشکرکشی در واقع «بلوف» می زند اما چه بسا در بحران ناگزیر قربانی بلوف خود شود چنانچه آتش بس و راه حل سیاسی به سرانجامی مطلوب منتهی نشود. در هر حال عربستان سعودی در بازیهای جدید پس از بهار عرب در خاورمیانه از نقش سنتی خود که سیاستگری در خفا بود چشم پوشیده و حال در کسوت ژاندارم منطقه جلوه می فرود بی آن که در درازمدت توان اجرای چنین نقشی را داشته باشد. خادم حرمین شریفین تبدیل شده است به خادم سیاستهای نظامی جاه طلبانه.

اسرائیل که به طور سنتی از هم سرنوشتی با ایران و همبستگی با تاریخ این کشور سخن می راند در نخستین بحران جاعوض کرد و حالا به صورت متحد و مشاور عربستان سعودی و ترکیه عمل

می‌کند. حمله‌ی نظامی اسرائیل به ایران به اجرا در می‌آید چنانچه ایالات متحده این کشور را باز نمی‌داشت. حکومت ناتنیا هو چیزی را آشکار ساخت که در زیرلایه‌های سیاست اسرائیل نسبت به ایران وجود داشت و در ژرفای آن راهبرد خانه‌گزیده بود: ائتلاف با اعراب و ویران‌سازی ایران همچون قدرتی منطقه‌ای. کشورهای عربی را آسان می‌توان سر جاییشان نشان داد و به بحران سوق داد، با ایران اما نمی‌توان راحت به راه حلی مبتنی بر ارتباط سرور - بنده دست یافت. هرچه از عهد عتیق و از کوروش و از رهایی یهودیان گفته می‌شود، در نهایت در گوش تنظیم‌کنندگان راهبردهای اسرائیل طنینی ناخوش یا در بهترین حالت گذرا و تزئینی دارد. سرانجام باید قیول کرد که اسرائیل و اعراب ریشه‌های مشترک سامی دارند. با ایران اما این اشتراک مبتنی بر یک ارزش حقوق بشری است که تازه اسرائیل را مدیون ایران می‌سازد، نه برعکس.

حکایت ما در اصل متوجه بازنمایی وجه تاریخی تحركات جمعیتی است. نکته‌های دیگر به تبع آن می‌آیند. سرریز سوریه به ترکیه تنها بیانگر بخشی از جریان تحرك جمعیتی در این کشور است. بخش بزرگی از مردم سوریه که حتی تا هفت میلیون نفر نیز برآورد می‌شوند در داخل کشور جابجا شده‌اند. گویا پنج میلیون نفر یا بیشتر ورای مرزهای سوریه رفته‌اند. نبود آمار دقیق نمی‌گذارد به جزییات این آمار پردازیم. به روایتی دیگر این رقم به مراتب بیش از اینهاست. آنچه مهم است این است که اگر از دمشق و بخشی از حوزه‌ی پیرامونی آن بگذریم همه‌جا این کشور زیوروشده است. سوریه بدان سبب که تبدیل شده است به مرکز زورآزمایی چندین کشور و در همانحال هم مرز است با اسرائیل و در ارتباط نزدیک قرار دارد با حزب الله و بدین ترتیب نیز همسایگی مضاعف می‌یابد با اسرائیل از توجهی خاص برخوردار است و گرنه تحركات جمعیتی در افغانستان، لیبی یا در یمن و در بخشهایی از آفریقا، البته هر یک به علتی خاص، نیز از اهمیت برخوردارند. در اینجا نیز پدیده‌ای می‌بینیم که در دو بخش قابل طبقه‌بندی است: کشورهای که بر اثر تحرك جمعیتی سرریز درخور توجه دارند و کشورهایی که با تحرك جمعیتی در محدوده‌ی جابجایی درون کشوری دست به گریبان‌اند.

به چه سبب کشوری چون یمن نمی‌تواند بخشی یا حتی اندکی از تحرك جمعیتی خود را به صورت تحرك سرریز شده در بیاورد؟ فقط عامل نزدیکی جغرافیایی به دروازه‌های غرب تعیین‌کننده نیست. تمایل درونی و استقبال غرب از مردم این کشورها یا نگرش راهبردی سیاستمداران غربی نیز مهم و سرنوشت‌سازند. اکنون روشن است که مهاجران و پناهندگان به غرب، نیروهای خفته‌ی دست راستی و ضدخارجی و ضدیهودی را برانگیخته‌اند و بهانه‌ای به دستشان داده‌اند جهت بیان تمایلات و باورهای نژادپرستانه و عظمت‌طلبانه‌شان. این نیروها در فرانسه و در آلمان شناخته شده‌اند، اما در بطن جامعه‌هایی چون هلند و کشورهای اسکاندیناوی نیز لمیده‌اند و در انتهاز فرصت‌اند.

به بیانی دیگر می‌رسیم به یک طبقه‌بندی درونی - بیرونی. تحركات جمعیتی نه تنها ساختار جمعیتی و زیستی هر جامعه را دستخوش دگرگونیهای بنیادی می‌سازند خاصه از نظر آمیزش، دگرگونیهای شغلی و مسکن و حتی ارزشها و ازدواجهای میان‌گروهی، بل فرصت می‌دهند به نیروهای کشورهای در معرض مهاجرت تا باورهای قدیم و خفته‌ی خود را بر بکشند و خصومت با خارجیان را وسیله‌ای قرار دهند برای تحقق آرمانهای درون کشوری و درون تمدنی خود. آنچه در مجارستان علنی شد تا مرز شکننده ساختن اتحادیه‌ی اروپا پیش رفت؛ در کشورهای بالکان و در فرانسه و در انگلستان نیز آتش برافروخت. آلمان که ناگهان نقشی متفاوت اتخاذ کرد به تدریج بر اثر مقاومت شدید درونی

گام به گام پس نشست و پس می نشیند. کشوری چون آلمان هربار نقشی خارج از قد و قواره اش بر می گزیند یا فاجعه می آفریند، یا با سرخوردگی، با شرم و خجلت، پشیمانی از کرده اش را به سبک آلمانی و دور از نزاکت عیان می سازد. اکنون روشن است که تحرکات جمعیتی در حوزه ی خاورمیانه /آفریقا و در پهنه ی آمریکای اسپانیایی زبان بنیادهای دو اتحادیه /پیمان تمدنی غربی را به لرزه درآورده است: اتحادیه ی اروپا و نفتا. هم اکنون یازده میلیون مهاجر غیرقانونی مانند کابوسی هراس آور سراسر فضای انتخابی آمریکا را فراگرفته است. از نظر تاریخی می توان تحولاتی مشابه این پدیده را به یادآورد اما از آنجا که این موضوع بس بغرنج و چند بعدی است در اینجا به آن نمی پردازم.

در ارتباط با تحرکات جمعیتی اخیر نباید تحرکات جمعیتی گونه گون من جمله تحرک جمعیتی ایرانیان را در دوره ی پس از انقلاب ۵۷ از دیده دور داشت یا تحرکات جمعیتی برآمده از جنگ هشت ساله را یا تحرکات ناشی از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را. آیا می توان گفت گسترش وسایل ارتباطی مانند راه ها، وسایل نقلیه ی جابجا کننده مانند خودرو، هواپیما و کشتی امکانت تازه ای فراهم آورده اند و بر سرعت جابجاییها و تحرکات افزوده اند. یک چیز روشن است و آن این که نه تنها جنگ و نزاع درونی موسوم به جنگ داخلی موجب جابجایی می شوند، از این گذشته خشکسالی، کمبود غذا و آسایش نیز عامل مهمی هستند در جهت راه اندازی جریان تحرکات جمعیتی. یک عامل دیگر هم اهمیت دارد و آن دگرگونی جهان ذهنی مردم خاصه جوانان برخی از کشورهاست که در جست و حوی وطنی و خانه ای تازه برمی آیند. از خودبیگانگی و بیگانه گشتن با وطن سنتی بی تردید از عوامل مهم به شمار می روند. بسیاری از جوانان ایرانی از بابت همین کمبودها به روآوردن به غرب دل می بندند. بخش در خورتوجهی از مخالفان شاه که مدام او را و غرب را می نکوهیدند حالا در کنار شانزه لیزه و در محلات پاریس آبگوشت و خورشت قیمه می پزند و از تجدد دم می زنند. شماری هم به لندن و نیویوک هجوم برده اند. برای وطنی تخیلی دلتنگی به خرج می دهند و چون در هجرت کسی اینان را جدی نمی گیرد مدام به دامن اصلاح طلبان می آویزند و سرپیری یادشان می افتد که هنوز هم چپ اند و مصدقی! اینان دوزیستان اند که گوشه ای دیگر از تمایلات به مهاجرت را می نمایانند. مورد ایران را باید جداگانه بررسیید.

یک نکته ی دیگر این که جابجاییهای کنونی ساختار قدرت برخی از کشورهای خاورمیانه را شکننده و لرزان ساخته اند. دو کشور بیش از همه دستخوش چنین وضعی شده اند. یکی ترکیه است و دیگری عربستان سعودی. اما فقط این دو کشور نیستند که چنین لرزه هایی را می بینند و با آنها دست و پنجه نرم می کنند. کشورهایی چون ایران، افغانستان، پاکستان و بسیاری کشورهای کوچک بسان بحرین و همین امارات خلیج فارس و مانند هایشان نیز نمی توانند سرانجام در این بحبوحه و در گیراگیر این آشوب در امان و مصون بمانند. اشتباه خواهد بود چنانچه بپنداریم تمام درگیریها و چنین جابجاییهایی تنها به سود یک گروه و به زیان گروهی دیگر می انجامد. حتی کشورهایی که توانسته باشند میزان صدمات برآمده از این تحولات را از خود دورسازند، باید بدانند جنبه های جاشیه ای و آثار فرعی و جانبی این دگرگونیها بر آنها نیز اثر می نهد. ما اکنون در عصری می زیم که کشورها باید خود را برای نوعی از تحولات آماده سازند. عصر کشور – ملت بنا به تعریف سنتی جواگو نیست و نادیده گرفتن این عنصر یعنی کشور مبتنی بر ساختار دولت ملی نیز به بیراهه می رود. اکنون دوران اتحادیه های تمدنی فرارسیده است. در این باره جداگانه می نویسم. در این بخش دوم از «یادداشتهای ناتمام» خواستم تنها به برخی از جلوه های تحرکات جمعیتی و مسائل حاشیه

ای آن اشاره ای داشته باشم.بخش دوم یادداشتها به شماره های ۱ تا ۵ که نخستین بار در میهن بلاگ و بلاگفا انتشار یافتند در بهمن ۱۳۹۴ نوشته شدند. امیدوارم در بازخوانی بتوانم نارساییها را اصلاح کنم.

چنگیز پهلوان

اندیشه بهمن ۱۳۹۴

۱. شوالیه دوتا چای برای حاج آقاها!

داشتیم نزدیک چهارراه امیراکرم در خیابان پهلوی/مصدق/ولی عصر راه می رفتیم. دنبال یک دستگاه پخش بودم. ناگهان شخصی جلویم سبز شد و دستم را گرفت و به اصرار احوالپرسی می کرد. نمی دانستم کیست. به حافظه ام شک کردم. در چنین موقعیتهایی که افراد را به یاد نمی آورم در ذهنم دنبال آدم یا آدمهایی مشابه می گردم و به مدد برخی جلوه های سروصورت، شخصی را بازسازی می کنم تا بلکه همین ناآشنا را به یاد بیاورم. نتوانستم. این روش کمک نکرد. در برابرم ناآشنایی ایستاده بود و مدام با جملاتی گنگ آشنایی می داد. گفته هایش یاریم نمی داد او را در خاطر آشفته ام بشناسم و نشانی از او به دست آورم.

ناآشنای سمج همچنان دستم را می فشرد و احوالم را می پرسید. جوری حرف می زد که نمی توانستم از میان سخنانش نکته ای را بگیرم و به طناب تداعی معانی بیاویزم شاید که نجاتم دهد و بالاخر بکشد. نشد که نشد. ناچار سکوت پیشه کردم و با نگاهی ملایم به او می نگریستم به این امید که دیدار نامنتظره پایان گیرد و همه چیز به خوبی و خوشی بینجامد. اما این امید واهی همچون سراب بود.

ناآشنا دست از سرم برنمی داشت که هیچ، دستم را هم رها نمی کرد. می فشرد و محکم چسبیده بود. جملاتش تکراری بود و مدام می خواست بداند حالم خوب است، هنوز سرپایم، آزار و اذیت تازه ای بر سرم فرو نریخته است، همچنان مشغول کارهایم هستم و با همه ی دشواریها دست از کارم نمی کشم و تسلیم یأس نمی شوم. این جملات مبهم، این واژگان دو پهلو و ترکیبهای چندپهلو هیچ افقی در برابرم نمی گشودند. چرا یأس؟ آیا مرا می شناسد؟ دست از کدام کارم نمی کشم؛ می داند چه کار می کنم؟؛ به چه چیز اشاره دارد و چه می خواهد بداند؟

اسیر افکار پراکنده بودم که دیدم مرا کشان کشان به قهوه خانه ای در آن نزدیکی برد و بی اراده بر سر میزی کوچک در گوشه ای از فضای تنگ و دودآلود نشانند. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که همچنان در سکوت و حیرت به او خیره بنگرم. رو به من با لبخندی زهرآلود اما همچنان کنجکاو گفت راستش را بگو این طرفها چه می کنی؟

پیش از آن که قادر باشم پاسخی جمع و جور کنم، قهوه چی به دادم رسید. با صدایی درشت و بی اعتنا گفت: بله، بفرمایید! ناآشنای سمج من بی آن که پرسشی از من بکند، گفت دوتا استکان چای!

قهوه چی رو به پیشخوان با صدای بلند به شاگردش گفت: شوالیه، دو تا چای برای حاجی آقاها!!

در اینجا بود که بی اختیار با بغضی از خنده در گلو سکوت را شکستم و حیرت زده از قهوه چی پرسیدم، عنوان شوالیه را از کجا می دانی؟

قهوه چی سن و سالی داشت. معلوم بود از قهوه چیهایی قدیم است! بی اعتنا گفت: همه میگوین!

بی اختیار از جا بلند شدم و به بهانه ی قراری در آن نزدیکی، بی رد و بدل کلمه ای با ناآشنای خودم یا با قهوه چی یا نوشیدن نرّه ای چای قهوه خانه را ترک کردم. تازه در خیابان بود که کمی به خود آمدم. شتابان از آن محل دورگشتم؛ نکند باز گرفتار شوم.

&&&

سفارت فرانسه در تهران به خود اجازه می دهد با اعطای لقب شوالیه به شماری از افراد، حوزه ای از نخبگان فرانسه -دوست برای خود دست و پا کند. این که سفارتخانه ای بخواهد حوزه ای پیرامونی از افراد محلی بسازد، چندان دور از تصور نیست. در رسم سفارتخانه داری هم چنین روشی جاافتاده است. این کار بسته به کشور و بسته به شرایط کشور میزبان شکل می گیرد. سفارتخانه ها روشهای مختلفی دارند. گاه تجارت است و گاه سکس و گاه هردو. شخصیت سفیر نیز در انتخاب این روشها تأثیر گذار است. انگلیسیان ترکیبی چند ضلعی داشته اند. از همه ی امکانات بهره می گرفته اند و به خصوص با طبقه ای از مدعیان اشرافیت قاچاری و شماری از حکومتگران وقت نیز روابطی خاص برقرار می ساخته اند.

در فرانسه معمولاً لقب شوالیه را به کسی می داده اند که خدمتی به فرانسه کرده باشد. اعطای این لقب به خارجیان علی الاصول مبتنی بر معیار فرهنگ سامان می گرفته است. سفیر کنونی فرانسه در تهران اما این روش را زیر پا گذاشته سرخود تصمیماتی می گیرد ناموجه بنا به توصیه ی عقل منفصلش. این سفیر نه تنها مدال شوالیه را به حراج گذاشته و به هرکس به بهانه ای مسخره اعطا می کند، بل به خود اجازه می دهد در مسند و مقام داور فرهنگی در ایران نیز بنشیند. یکی به این بهانه شوالیه می شود که بخشی از یک کارش به فرانسه ترجمه شده است که معلوم نیست چنین چیزی را بتوان خدمتی به فرهنگ فرانسه دانست؛ یکی را که بیچاره یک کپی کار است به عنوان نقاش برجسته برمی کشد و یکی را به بهانه ای دیگر. چه کسی به او اجازه می دهد خود را در چنین جایگاهی بنشانند؟ و از این گذشته در حوزه ی خلاقیت فرهنگی دخالتهای ناشایست انجام دهد. در یک نشست که به قول امروزیها «رونمایی» کتاب یک فیلسوف خودخوانده در ارتباط با بودلر بود همین آقای سفیر همراه با مؤلف - مترجم کتاب و همراه با خدمتگزارانشان، داد سخن دادند. هردویشان فرانسوی اند و فرانسه می دانستند اما جرأت نمی کنند همین فرمایشات پیش پا افتده را در مجمعی در فرانسه برزبان برانند یا به فرانسه در کشور خوشان (= هردویشان) به چاپ برسانند. این سخنها و این مراسم همه مصداق همان لاف در غربت زدن است.

هنگامی که کشوری بخشی از شهروندان خود را نادیده بگیرد کار می افتد به دست دیگران. در ایران اگر یک غیر خودی را بنا به مصلحت بر بکشند یا این بدبخت در حال سقوط است و رو به مرگ دارد یا به آن حد از بی خاصیتی رسیده است که کبریت بی خطر شده است. در نتیجه جماعتی شکل می گیرد در معرض بهره برداری دیگران. همان ده شب سفارت آلمان در آستانه ی ۵۷ یادآور چنین برداشتی است. چرا یک سفارتخانه ی خارجی به خود حق می دهد در عرصه ی فرهنگ تنها یک گرایش را بر بکشد و همه ی گرایشهای دیگر را نادیده بگیرد. اگر هم سفارتخانه ای بخواهد مدعی تجلیل از فرهنگی خاصه در کشور صاحب فرهنگ بشود باید این کار را با احتیاط و با توجه به فراگیر بودن استنباط خود انجام دهد، نه آن که گروهی را با تمایلات خاص تبلیغ کند.

مجمع نویسندگانی که سفارت شوروی مدتها پیش برگزار کرد نمونه ی آغازین و الگوی چنین رفتارهایی بود و شد.

&

پس از سقوط قاجار و برآمدن پادشاهی پهلوی به زعامت رضاشاه در همه جای ایران شمار در خورتوجهی آدمهای عیاش و مفتخور و ولگرد دیده می شدند که مردم همه را «شازده» می نامیدند. این پدیده بیش از هر جای دیگر در تهران به چشم می خورد. در آن هنگام در قهوه خانه ها رسم بر این بود که شاگرد قهوه چیها را شازده بنامند. آنکه پشت پیشخوان نشسته بود استکانهای چای را می داد به دست شاگردش تا میان مشتریان پخش کند. این شاگرد قهوه چی را به تدریج حتی مشتریان هم «شازده» می نامیدند. این پدیده ی به ظاهر ساده نماد افول و فروپاشی سلسله ای ناهمزمان و آمیخته به انحطاط بود.

چیزی که زیاد بود، «شازده» بود و چیزی که به درد نمی خورد «شازده» بود. حالا همین سفیر فرانسه با «دندی» کوچولویی که گویا اداهایی هم دارد بساط گردانی می کنند! هم سفیر و هم «دندی کوچولو» هر کدام، یک کارچاق کن هم دارند که اسباب این بساط گردانی را جور می کنند.

اسفند ۱۳۹۴

+++

یادداشت زیر را در وبلاگ خود به نام «پدیدآورنده» گذاشتم وقتی که سفیر بعدی فرانسه نیز همین روش را ادامه داد و پی گرفت. عین آن را اضافه می کنم:

چهارشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۹۵

شوالیه سازی/ بازی همچنان ادامه دارد

تصور می رفت با جابجایی سفیر به هر حال خرد بر رفتار سیاسی - فرهنگی سفارت فرانسه در ایران حاکم شده باشد. اما این تصور بی هوده و باطل بود. سفیر جدید نیز همان روش را پی می گیرد و از نصب شوالیه و بازی با لقب شوالیه اهدافی را پی می گیرد.

پرسش اینجاست که آیا نمایندگی سیاسی یک کشور خارجی در ایران در مقام و منصبی قرارداد که نسبت به ارزش و جایگاه فرهنگیان ایران دست به داوری بزند؟ آیا اصولاً چنین کاری پسندیده است و مبتنی بر معیارهایی پذیرفتنی؟

در واقع براساس معیارهای خود فرانسویان لقب شوالیه به کسانی اعطا می شود که به فرهنگ فرانسه خدمت کرده باشند. آیا در ایران همین لقب با توجه به چنین معیاری اعطاء می شود یا سفارتخانه ای به خود حق می دهد برخی از مردم محل مأموریت خود را بریکشد و مفتخر به دریافت چنین عنوانی کند و از این راه در عرصه ی ارزشیابی فرهنگی جایگاه و هواخواهانی برای خود دست و پا کند؟ بی تردید چنین کاری پسندیده نیست.

هنگامی که حراج لقب شوالیه در دوران سفیر پیشین شدت گرفته بود یادداشتی طنزآلود نوشتم و این عمل نادرست را نقد کردم. آن یادداشت بخشی بود از مجموعه ی یادداشتهایی که به نام «یادداشتهای ناتمام» می نویسم. این مورد بخشی بود از یادداشتهای ناتمام شماره ۲. این بخش را انتشار ندادم تا بماند برای روزگاری دیگر ولی اکنون می بینم این سفارتخانه همچنان شوالیه سازی/ بازی را ادامه می دهد. اگر ناچار شوم آن بخش را انتشار خواهم داد. فعلاً گوشه ای از آن نوشته را پس از این یادداشت می آورم.

این قلم بارها سیاستهای فرهنگی کنونی ایران را نقد کرده است و خود در معرض آثار منفی چنین سیاستهایی قرار داشته و دارد اما با این حال حاضر نیست دخالت بیگانگان را در این زمینه بپذیرد خواه به صورت رسانه های فارسی زبان وابسته به خارجیان باشد و خواه به شکل گستاخانه ی رواج نوعی از داوری فرهنگی توسط همان خارجیان در کشور خود. مسئولانی که با غلاظ و شداد هر چه تمام مردم و فرهنگیان خود را دچار مضیقه می سازند چگونه است که دخالت عریان خارجیان را حتی در کشور خود بپذیرا می شوند و تحمل می کنند؟

چنگیز پهلوان

اندیشه ۱۵ اسفند ۱۳۹۵

از «یادداشتهای ناتمام»-۲ به تاریخ اسفند ۱۳۹۴

«در فرانسه معمولاً لقب شوالیه را به کسی می داده اند که خدمتی به فرانسه کرده باشد. اعطای این لقب به خارجیان علی الاصول مبتنی بر معیار فرهنگ سامان می گرفته است. سفیر کنونی فرانسه (=منظور سفیر پیشین است) در تهران اما این روش را زیر پا گذاشته سرخود تصمیماتی می گیرد ناموجه بنا به توصیه ی عقل منفصلش. این سفیر نه تنها مدال شوالیه را به حراج گذاشته و به هرکس به بهانه ای مسخره اعطا می کند، بل به خود اجازه می دهد در مسند و مقام داور فرهنگی در ایران نیز بنشیند...

هنگامی که کشوری بخشی از شهروندان خود را نادیده بگیرد کار می افتد به دست دیگران. در ایران اگر یک غیر خودی را بنا به مصلحت بر بکشند یا این بدبخت در حال سقوط است و رو به مرگ دارد یا به آن حد از بی خاصیتی رسیده است که کبریت بی خطر شده است. در نتیجه جماعتی شکل می گیرد در معرض بهره برداری دیگران. همان ده شب سفارت آلمان در آستانه ی ۵۷ یادآور چنین برداشتی است. چرا یک سفارتخانه ی خارجی به خود حق می دهد در عرصه ی فرهنگ تنها یک گرایش را بر بکشد و همه ی گرایشهای دیگر را نادیده بگیرد؟ اگر هم سفارتخانه ای بخواهد مدعی تجلیل از نوعی فرهنگ خاصه در کشور صاحب فرهنگ بشود باید این کار را با احتیاط و با توجه به فراگیر بودن استنباط خود انجام دهد، نه آن که گروهی را با تمایلات خاص تبلیغ کند. مجمع نویسندگانی که سفارت شوری مدتها پیش برگزار کرد نمونه ی آغازین و الگوی چنین رفتارهایی بود و شد.» اسفند ۱۳۹۴

اندر احوالات یک استاد

در ایران از دیرباز رفتارهایی ناپسند در عرصه ی قلم رواج گرفته است که سرانجامی جز اشاعه ی پریش اندیشی ندارند. این رفتارها، زیرکانه ساختبندی و طراحی می شوند و هدفی ندارند جز وارونه جلوه دادن حقیقت و به گمراهی کشاندن خواننده و بیننده.

چرا چنین وضعیتی در ایران به گونه ای روزافزون در برابرمان سربرمی کشد و جلوه می فرود. علت آن را حداقل در سه حوزه باید جستجو کرد.

نخست در عرصه ی محفلگرایی. این عرصه در فرهنگ ایران ریشه دارد. نبود سازمانهای مدنی و حزبهای سیاسی و کانونهای معتبر ادبی- اجتماعی- فرهنگی به گونه ای از گردهم آیی میدان داد که «محفل» نام گرفت. گرایشهای عرفانی به رونق این نوع از گردهم آیی مدد رساند اما نتوانست آن را به گونه ای منحصر به حوزه های عرفانی محدود کند. به تدریج خاصه با رونق شهر نشینی انواع محفلهای سربرآورد. ما اکنون به این موضوع نمی پردازیم. فقط یادآور می شویم که محفل در معنای خاص به نوعی از گردهم آیی اشاره دارد که اعضایش دفاع از منافع یکدیگر را بر هر چیز دیگر تقدم می بخشند. اگر در حزب و سازمان مدنی و انجمن با معیارهای اندیشه و اساسنامه سروکار داریم، و حتی منافع فردی را در پرتو وجهه ی اجتماعی توجیه می کنیم، در محفل جدید تنها و تنها سود و منفعت فردی است که نسبت به هر چیز دیگر اولویت دارد. اما همین زندگی محفلی به همراه خود گونه ای از روابط محفلی را سامان می دهد که اعضای محفل ناچار به دادوستد می شوند و سخنانی می پروراند و می پراکنند که پسند محفلیان را برینگیزد. به تدریج محفلگرایی دو فضای درونی و بیرونی را شکل می دهد که سرانجامش به خودی و ناخودی می رسد. محفلگرایی در مرز روابط مرید پرورانه و به بیان دیگر مرید - مرادی قرار می گیرد. سخن کوتاه: محفلگرایی از سنجش انتقادی بیزار است و به جامعه به عنوان یک کل اهمیت و اولویت نمی دهد. از این هم که بگذریم، محفل و محفل محوری را هی است آسان جهت دستیابی به شهرت و بهره مند شدن از تأیید و پذیرفته شدن توسط دیگران.

فقدان مرجعیت. در خور توجه است که انقلاب ۵۷ ایران در پرتو اتکاء به اندیشه ی مرجعیت شکل گرفت. پیروان نظام دینی جدید همه چیز خود را، چه مادی و چه معنوی، از برکات همین نظام می دانند. این پیروان و رهبرانشان اما از یاد بردند که در جامعه تنها یک نوع از مرجعیت وجود ندارد. در حوزه های، خاصه حوزه های علمی، مرجعیت است که کیفیت نظام علمی را پاس می دارد. در عرصه ی قلم و نگارش و اصولاً حوزه های مشابه و حوزه های دیگر مرجعیت به معنای سنجش کیفیت و حراست از آن است. پاکسازیهای گسترده در همه ی عرصه های زیست اجتماعی چنان آسیب سختی برپیکر جامعه ی ایران وارد ساخت که دیگر امکان بهره گیری از مرجعیت در این حوزه ها فراهم نیامد. انقلابی بودن و انقلابی نبودن به جای آن نشست. سنجش برخوردار بودن از این معیار تازه افتاد به دست محفلهای و حوزه های منافع. گروه های عوام مناصب انقلاب را به دست

گرفتند و حق داوری داوری در باره ی دیگران را به خود اختصاص دادند. در نتیجه اصل مرجعیت فروکاست و به ابتذال کشانده شد.

سرانجام و از همه مهتر نبود اندیشه و نگاه انتقادی در حیات اجتماعی ایران است که به نیرومند سازی دو اصل پیشین مدد می رساند. آنچه که آن دو اصل پیشین را نیرومند تر می ساخت همانا نبود نگاه و اندیشه ی انتقادی در سراسر جامعه بود. نه محفلگرایی از اندیشه ی انتقادی جانبداری می کرد و نه خلاء مرجعیت حرفه ای. انقلاب و پاکسازیهای گسترده در عرصه ی اجتماعی و فرهنگی چیزی را که بیش از همه ترویج می داد صورت خاصی بود از زندگی «هیأتی». هیأت های جدید الولاده ای رونق گرفتند که نه فقط جانشین هیأت های مذهبی سنتی شدند، بل کارکردهای محفلی و مرجعیتی نیز برای خود قائل گشتند. طبیعی می بود که در چنین فضایی، جایی برای رشد و شکوفایی نگرش انتقادی یافت نشود.

همان سال پس از انقلاب با نگارش مطلبی علیه پاکسازی در روزنامه ی «آیندگان» و سپس رساله ای کوتاه به نام «لنینیسم در ایران» در نشریه ی آرش و تنظیم رساله ای تحقیقی در باره ی مؤسسات تحقیقاتی در ایران در مؤسسه ی پژوهشکده ی علوم ارتباطی و انتشار کتاب کوچکی در باره «مکتب فرانکفورت» کوشیدیم زمینه هایی برای کاشت بذره های نگرش انتقادی فراهم آوریم.

فروپاشی نظام دانشگاهی در آستانه ی انقلاب و خاصه در سالهای پایانی دهه ی پنجاه یعنی سالهای منجر به انقلاب و اندکی پس از آن (۱۳۶۰-۱۳۵۷) و دهه ی شصت (۱۳۷۰-۱۳۶۰) نه تنها بضاعت موجود علمی را درهم فروریخت، بل به سلطه ی ایدئولوژیهای رنگارنگی میدان داد که طیف وسیع و رنگارنگی را در آسمان سیاست زده ی ایران ترسیم می کردند و به هیچ نوعی از اندیشه ی انتقادی تن نمی دادند.

عامل افزوده به سه حوزه ی پیشین را که عنصری مشترک می توان نام نهاد پدیده ی حقیقت گریز و سودجویانه ی فرصت طلبی است که از دیرباز نوعی ورزش ملی در ایران به شمار می رود. این فرصت طلبی نه تنها اصل سودجستن از لحظه را بر هر چیز دیگر مقدم می دارد، بل تنها اولویت خود را بهره گیری از فرصت به منظور وجیه المله شدن می داند. روشن است که این اصل هم از بنیاد در تضاد قرار می گیرد با نگاه و تأمل انتقادی.

در چنین فضایی نه فقط پهنه ی سیاست دستخوش فرازو نشیب می گردد و هیچ چیز از ثبات و استمرار برخوردار نمی شود، اندیشه ی نقد نیز تبدیل و تلقی می شود به نوعی بی احتیاطی و بی خردی. این نحوه ی رویکرد محدود به سیاست نمی شود و همه ی پهنه های زیست اجتماعی را در برمی گیرد. از این رو برای نمونه اگر به حوزه ی ادب و فرهنگ نگاه ببندیم به وضوح می بینیم دور از انتظار نیست که قلم به داستان و ادیبان بسته به موقعیت دست به داوری بزنند و با توجه به یکی از اصول یادشده در بالا سنجشهای خود را سامان دهند. اینان در داوریهایشان به چیزی پایبند نمی شوند و گفته ای را سنجیده و دوراز عوامفریبی و وجیه الملگی بر زبان نمی رانند. همین کسان اگر ذره ای از وزن و نظم شعری با کاستی رو به رو باشد چنان فریاد می کشند و خنجر به دست به میدان در می آیند که کسی را یارای ایستادگی نمی ماند. اما به هنگام دوستیابی ارزان بها تنها به محبوب القلوب بودن می اندیشند. فرصت طلبی برای عرض اندام به ایزاری نیاز دارد که مهمترین آن همان محفلگرایی است و دوری جستن از دل بستگی به دستیابی به حقیقت. فرصت طلبی آویخته

به محفلگرایی تشکلهای مدنی را نیز ویران و بی اعتبار و سرانجام آسیب پذیر می سازد چنانکه کانون نویسندگان را به این راه سوق داد. فرصت طلبی در چنین فضایی تشکلهای مدنی را ویران می سازد و در فضایی دیگر که فضای انقلابی و دینی نام گرفته است در کسوت فعالیت‌های «هیأتی» به حیات خود ادامه می دهد. فرصت طلبی به هیچ اخلاق متعارفی پایبندی نشان نمی دهد. همواره در پی صورتهایی از زیست بسته ی جمعی است به منظور تأمین منافع فردی و جمعی اعضا و گروه.

تجلیات فرصت طلبی به صورتهای گوناگون سربرمی کشد. در اینجا نمی خواهیم این تنوع تجلیات را به بحث بگذاریم. تنها می خواهیم به برخی از رفتارهای فردی در ایران اشاره کنیم که پیوندی تنگاتنگ با فرصت طلبی دارند و هربار به شکلی ظهور می کنند بسته به موقعیت و بسته به فرصت.

یکی از این کسان که بی تردید ادیب برجسته ای است شفیعی کدکنی است که به دفعات مرتکب چنین اعمالی شده است و هیچکس را جرأت تذکر دادن به او نبوده است. پس از آن کتاب سیاست زده ی ادوار شعر فارسی حالا در عرصه های دیگر هم به مرید پروری شتابزده دل می بندد و با توسل به اصل وجیه الملگی به هر قیمت، وارد میدان می شود. در این راه هرگز بیمی به دل راه نمی دهد و ذره ای انصاف را هم در نظر نمی گیرد. او در حوزه ی محفل پروری بی باک است و در بهره گیری از فضای برآمده از فقدان مرجعیت شتابزده عمل می کند و در کسب وجیه الملگی از هیچ چیز چشم نمی پوشد. بدیهی است که در این میان اندیشه و نگاه انتقادی رنگ می بازد و محلی از اعراب نخواهد داشت. در گذشته شفیعی کدکنی با دور نگهداشتن خود از مهلکه همواره با احتیاط عمل می کرد و تن به مخاطره نمی داد. چپ را در کنارش داشت و تماس با حکومت را غیر علنی می پروراند. در مطبوعات ظاهر نمی شد و می کوشید خود را سرزبان نیدارد. یاددارم در کنفرانس زبان فارسی در پاریس با آنکه به این شهر آمد وقتی احساس کرد امکان دارد بحثهایی توجه برانگیز در گیرد، از همانجا بی درنگ به ایران بازگشت بی آنکه در کنفرانس حتی لمحہ ای حاضر شود یا به گونه ای معقول از برپا کنندگان کنفرانس پوزش بطلبد یا قادر باشد بهانه ای درخور بترشد. اکنون اما بی باکانه در برخی مطبوعات شرکت می کند. کسی که روزگاری ذبیح الله صف یا خانلری و مانندشان را بر نمی تابید، حالا بسته بسته شعر در مجله ای شعر چاپ می کند و می دهد به پادوی ایرج افشار و فیلسوف-مقاطعه کار معاصر؛ و از اینها گذشته داوریهایی رواج می دهد نسبت به در گذشتگان و تصویرهایی می سازد از خود یکسره کاذب به خیال آنکه با این شیوه نیز می تواند وجیه الملگی را همچنان پاس دارد.

سیاست وجیه الملگی در دوران شهریور بیست تا ۲۸ مرداد و به دنبال آن از همین مقطع تا انقلاب ۳۵۷ رواج فراوان گرفت. به یک معنا باید وجیه الملگی را نوعی توده پسندی یا به بیانی روشن، «عوامفریبی» به حساب آورد و نام نهاد. وجیه الملّه می خواهد کاری کند و سخنی برزبان براند که پسند توده را به بار بنشاند و رضایت عامه ی مردم را آسان فراچنگ آورد. از این رو وجیه الملّه بسته هر دوره به نوعی عمل می کند و پسند زمانه را از دیده دور نمی دارد. به همین سبب هم نمی توان از وجیه الملّه انتظار داشت رفتاری ثابت پی بگیرد و به اصولی ماندگار پایبند بماند.

در اینجا خوب است یکی دو مثالی بزنم. نخست از مرشد و استاد شفیعی کدکنی یاد می کنم.

از مرحوم فروزانفر بگویم که با فرصت طلبی از پهلوی دوم فاصله گرفت و با فرصت طلبی به مقام سناتور رسید. فروزانفر که بی تردید از بزرگان ادب ایران به شمار می رود کرسی استادی را به مدد قانونی به دست گرفت که او و شماری دیگر مانند ملک الشعرا بهار را از داشتن رتبه ی دکتری یا مانند آن مستنی می کرد. بدیع الزمان در رژیم پهلوی احترام داشت و از همه ی امکانات متناسب با شغلش بهره مند بود. با اینحال در آستانه ی بیست و هشتم مرداد به محمد رضاشاه پشت کرد و سمت مرحوم مصدق را برگزید. تصورش این بود که باید از روح زمانه تبعیت کند و پادشاهی را که دیگر قدرتی نمی داشت، به فراموشی بسپارد. از بد حادثه محاسبه ی این استاد بزرگ درست از آب درنیامد. بیست و هشتم مرداد ورق را برگرداند و مکانی را که بدیع الزمان برگزیده بود، درهم فروکوبید. اما بدیع الزمان بیدی نبود که از این باده بلذزد. با اندک نرمشی به روال تازه پیوست و از پادشاه جوان به حمایت برخاست. به همین سبب هم به مقام سناتوری رسید و کمترین رنجی را متحمل نشد.

یاد دارم شبی پس از انقلاب در خانه ی یکی از دوستان در جمعی بالنسبه وسیع بودیم. زریاب خویی و ایرج افشار هم بودند. داشتیم صحبت می کردیم. از وضع موجود انتقاد می کردم و از اعمال حکومت. زریاب خویی فرصت را مغتنم شمرد و بی ارتباط با موضع شتایزده گفت حکومت پهلوی هم بد بود. ایرج افشار که نخواست از او عقب بماند بلافاصله گفت بله این درست است. شگفت زده به هردو نگریستم. پاسخی ندادم تا مجلس به هم نریزد. این هردو در آن رژیم بهره ها برده بودند. من حتی نتوانسته بودم تا شهریور ۵۷ به دانشگاه راه بیابم. در این تاریخ هم تازه به یک دانشگاه غیر دولتی راه پیدا کردم. ایرج افشار ریاست کتابخانه ی مرکزی دانشگاه را داشت و زریاب هم در کسوت استادی بود و از نزدیکان تقی زاده. به او در انقلاب ظلم شد و دانشگاه از برکت دانش او محروم. پس چرا می باید به آن رژیم خرده بگیرد. تصور هر دو براین بود که من از بستگان شاه هستم و باید از من فاصله نگاه دارند. این فرصت طلبی سخیف بی تردید نکوهیدنی است و نشانگر دوپهلوی بازی کردن کسانی که در آن رژیم به همه جا رسیده بودند. زریاب خویی چنان که شنیده ام فرزند یک دکاندار خرد بوده است در خوی. فضای حاکم در آن دوران به او امکان داد به بالاترین مرتبه ی علمی برسد. اینان همه دورو بر تقی زاده می پلکیدند. او بارها به خارج رفت و از امکانات گونه گون بهره جست. با انقلاب او را پاکسازی کردند و مدتها در این دایرة المعارف و آن دایرة المعارف مقاله نویسی می کرد. در بهترین سالهای عمر خود ناچار بود برای گذران زندگی میرزا بنویسی کند و تمکین. ایرج افشار زندگی مرفهی داشت اما خست او چندان بود که به هیچ کس اعتنا نمی کرد. حتی به زریاب خویی که به هرحال از مریدان تقی زاده بود. برخلاف برادران مهدوی که خیرشان به این و آن می رسید. او که متخصص جورکردن اسناد بود حتی یک بار هم به شایعات دروغین در ارتباط با عزل احمد شاه از سلطنت که فاجاریه و حزب توده به دروغ آن را کار انگلیس جلوه گر ساخته اند اشاره نکرده است. از این گروه فقط آن بیچاره شیخ الاسلامی چنین جرأتی به خرج داد. اگر اینها را می نویسم تنها به این خاطر است که تفاوت بگذارم میان توان علمی و اخلاق فردی که گاه موجب تولید اطلاعات و برخوردهای نادرست می شود. ایرج افشار چندی پیش مطلبی نوشت در ارتباط با فهرست افراد ممنوع القلم در آن رژیم که سخنی نادرست بود. این حضرات در آن رژیم کتابخانه ی مرکزی دانشگاه تهران را کرده بودند پایگاه خود و از آن جا صدها امکان تحقیق و سفر و چاپ برای خود فراهم می آوردند. مگر یک رژیم چه باید در اختیار قرار دهد تا در نظر آن شخص یا اشخاص موجه باشد؟ پدر افشار در همان دوران پهلوی به ثروت رسید. قبل از پهلوی اول که در ایران ثروت به صورت پول نقد رواج

نداشت. پادشاهان قاجار کشور را به حراج می گذاشتند برای آن که بتوانند به سفر بروند. همین خانواده ی فرمانفرما مگر چه داشت جز زمین. در حالی که فرزندان فرمانفرما به عنوان کارگزاران پهلوی صبحانه را در تهران می خوردند و نهار را در پاریس و شام را سرراه برگشت به تهران. به برکت هواپیمای اختصاصی می شد همه ی این کارها را انجام داد. آن وقت این حضرات و امثالشان به من فخر می فروختند و خود را مصدقی دیررس می نمایاندند. در این باره سخن بسیار است. باید یکبار این ادیبان را یادآور شد که چه کسی بوده اند و چه شده اند. اینان حق ندارند اخلاق فرصت طلبانه ی خود را وسیله ی فخر فروشی به دیگران بسازند.

به یاد دارم شبی را که به دعوت سعیدی سیرجانی به منزل او رفتم. تصور می کردم می خواهد مرا تنها ببیند. در آنجا یکی دونفر بودند. بعد عبدالکریم سروش آمد و جعفر شهیدی و بهاءالدین خرمشاهی. سعیدی سیرجانی که در آن روزها مقالاتی پر از طعنه و کنایه می نوشت و برخی را حتی در روزنامه ی اطلاعات به چاپ می رسانید، بازیابی تند برای آن که روی دست من بلند شود از یکی از مصاحبه های من با بی بی سی انتقاد کرد و آن را بسیار ملایم خواند. به او پاسخ دادم و سیاستهای حکومت را نکوهش کردم. در آن مقطع خامنه ای از همه ی دوستداران حکومت با صراحت خواسته بود در هیچ مجلسی که حکومت را نقد می کنند حاضر نشوند یا وقتی نقدی به میان آمد در مجلس ننشینند و هر نشست و جمعی را که دست به چنین نقدهایی می زنند، ترک کنند. سخن سعیدی سیرجانی و سپس صحبت من چندان تند هم نبود. با اینحال شهیدی و سپس سروش و به دنبال این دو و همراه با آنها همین خرمشاهی از جا برخاستند و مجلس را ترک گفتند. از این رو وقتی بعدها که سروش در معرض نقد دوستان قدیمش قرار گرفت و زبان به ستایش از مدارا و این چیزها گشود، خنده ام گرفت. از آن دو دیگر که هیچ توقعی نبود. مردمانی بودند و هستند، عیالوار.

تنها در باره ی شهیدی بنویسم که در زمان محمد رضاشاه سمت استادی دانشگاه را داشت و حتی در آستانه ی انقلاب واسطه ی دیدار ملکه فرح پهلوی بود با آیت الله خویی در عراق. همه این را می دانند. پس از انقلاب با چرخشی قهرمانانه نه تنها از آن رژیم فاصله گرفت، بل هرکه را هم که تصور می کرد متهم به همکاری با آن رژیم بوده است، با فاصله ی زیاد از خود دور نگه می داشت. بسیار به خامنه ای نزدیک شد و در حلقه ی برخی از مشورت‌های مورد نیاز او قرار گرفت. آن سومی در حدی نیست که از او بنویسم. هرامکانی که در هر فرصتی به دست آورد، می بلعد.

شفیعی کدکنی با آنکه ادیبی است برجسته اما معلوم نیست چه می گوید و در باب مسائل اجتماعی چه نظری دارد. هرگز ندیدم نظری منسجم در ارتباط با حوزه های مختلف ابراز کند. همه می دانند شفیعی کدکنی همواره به طیف چپ نزدیک بوده است و جایگاه اجتماعی خود را در تقریب با این طیف جستجو می کرده است. این بدان معنا نیست که با حکومت وقت سر ستیز می داشته است. به هیچ رو چنین نیست. او نه در زمان شاه و نه در دوران حکومت اسلامی هیچگاه عملی نکرده است که حکومتیان را علیه خود بشوراند. آهسته می رفته است و آهسته می آمده است. این مشروعیت طلبی از چپ هم خاص شفیعی کدکنی نیست. بسیاری در ایران این مسیر را برگزیده اند و بازی دوگانه و حتی چندگانه ای را پرورانده و عافیت طلبی پیشه کرده اند. این روش به ویژه در دوران محمد رضاشاه به اوج خود رسید. هنگامی که همه دیدند اهل چپ به صدارت و وزارت می رسد و آب از آب تگان نمی خورد، کوشیدند ارتباطشان را با چپ قطع نکنند حتی وقتی که

برکرسیهای بلند مرتبه تکیه می زنند. شفیعی هم که مقام استادی داشت از این امر مستثنی نبود. اما در دوران حکومت اسلامی که بسیاری را پاکسازی کردند و اسلام مداران نشان دادند روش شاه را نمی پسندند، شفیعی باز هم توانست بر مسند خود تکیه بزند و حتی از گوشه ی نگاه و لطف نگفته و سکوت رهبر بهره بگیرد. او به پاکسازیهای خانمان برانداز در مجموع و به طور اخص در دانشگاه تهران هیچگاه اعتراض نکرد. در این سالهای دراز هم وارد هیچ کاری نشده است که حساسیت بربینگیزد. از همین حال و هوا توانست چنان بهره بگیرد که قیر دوست شاعرش را به یاری همین رهبری در آرامگاه فردوسی جای دهد. این عمل ناموجه در چنان فضای خفه ای به اجراء آمد که هیچ کس قادر نبود با آگاهی انتقادی به این موضوع بپردازد یا توجه بدهد. در حالی که او با این عمل ناموجه یگانگی فردوسی را به پرسش کشید، نوعی داوری ادبی هم ارائه داد که گویی پس از فردوسی بزرگترین شاعری که در همین رده عرض اندام کرده است، همین اخوان ثالث بوده است. تردید ندارم که اخوان ثالث یکی از بهترین نوپردازان ایران است، اما بی لمح ای شک در عین حال باید گفت که نباید او را در کنار فردوسی بخسباند. این خطا باید روزی جبران شود. روزی که خرد فرهنگ برسیاست بچربد.

شفیعی کدکنی در این اواخر و دوران بازنشستگی پریده به میانه ی میدان و دست به ارزشداوری نیز می زند. نه تنها تصویر یکی از جلسات درسش را به دست دیگری به چاپ می رساند که نشانه ای از شلختگی یک استاد برجسته است، در ضمن نشانگر افول نظام دانشگاهی به دست همین استادانی است که روزگاری کار خود را جدی می گرفته اند. هیچگاه ندیدم استادان برجسته ی خارجی به چنین نحوی رفتار کنند و کلاس درس خود را تنها به خاطر جلب محبوبیت دانشجویان همچون قهوه خانه ای در گوشه ای از تهران درآورند. به همین سبب است که می گویم نمی دانم شفیعی کدکنی به چه چیز پایبند است.

درگذشت هما ناطق که همکار شفیعی کدکنی بود در دانشکده ی ادبیات دانشگاه تهران بهانه ای به دست استاد داد تا چند درد دل نیز با ما در میان بگذارد. در همان نشریه ای که به جای چاپ یکی دونمونه ، بسته های شعری او را برخلاف هر معیاری حتی درارتباط با نشریات ادبی، چه رسد به یک کشکول - نامه ی همه کاره، به چاپ می رساند، می نویسد: « شاید یکی دیگر از رشته های پیوند و دوستی من با هما ناطق شیفتگی مشترک ما به دکتر محمد مصدق بود.» استاد کدکنی این ادعای خود را مستند نمی سازد. برعکس به جای آنکه این دلبندی مشترک را با خاطره ای یا نوشته ای یا بازگوکردن عمل و فعالیتی شفاف سازد، به شرح کوشش دونفری در برپایی نمایشگاهی در دانشگاه تهران می پردازد که سرانجام به گل می نشیند.

ادعای شفیعی کدکنی در شیفتگی به مصدق چندان جدی نیست. او که چپ - دوست بوده است نمی توانسته است در روزگار مصدق چندان مصدقی بوده باشد مگر به سبک استادش فروزانفر بنا بر مصلحت و از سر وجیه الملگی. آنچه هم که در مورد هما ناطق می نویسد جدی نیست. هما ناطق در دوران دانشجویی که چپ می زد و در دوران شاه هم با آنکه با بهره گیری از فرصتی استثنایی به استادی رسیده بود ، یواشکی مخالف خوانی می کرد و در آستانه ی انقلاب هم از همدلان سازمان فداییان خلق بود. من هرگز ندیدم در جایی از مصدق هواخواهی کند چه رسد به آنکه شیفتگی نشان دهد. شاید چون استاد اهل ادبیات است اغراق گویی در وصف یک صحنه ی تخیلی و ستایش افراطی از یک دوست را می پسندد حتی اگر محلی از اعراب نداشته باشد. البته حق است یک نکته

را در اینجا بگویم و آن اینکه هما ناطق با شجاعتی استثنایی هنگامی که از انقلاب ۵۷ دل بریده بود و پشیمان شده بود، گفت و نوشت «ما گه زدیم و به قول صادق هدایت قاشق قاشق می خوریم». همین موجب شد که چپ و همگنانشان علیه او بشورند. البته که استاد شفيعی کدکنی اهل این کارها نیست و چنین بی باکیهایی را خلاف روش وجیه الملکی می داند.

اما وقتی می گویم شفيعی کدکنی انسجام نظری هم ندارد کافی است در همین شماره ی کشکول نامه به چند سطر پایین تر نگاه بیندازید. می نویسد «من در شبهای شعر گوته (=یعنی همان فعالیتی که به «ده شب گوته» شهرت یافت)، همواره حضور داشتم ولی هرگز حاضر نشدم که شعر بخوانم. شادروان به آذین- آن مرد وطن پرستِ عظیم الشانِ فرهنگِ ایران زمین در روزگار ما - با لحن ملتسمانه ای از من خواست تا شعری بخوانم. ردّ او را بی ادبی مناسب پاسخ دادم که « شما، آقای به آذین! برای من به منزله خط کشی هستید که کژیهای زمانه را با آن می سنجم ولی از اطاعت امر شما، ناچارم که سر پیچی کنم. و شعر نخواندم.» این درست همان کاری است که شفيعی کدکنی به هنگام برگزاری کنفرانس «زبان فارسی در جهان امروز» در پاریس کرد. می آید تا لب کار بعد وقتی می بیند باید اندکی ریسک کند، ناگهان کنار می کشد! شفيعی کدکنی در اینجا هم نظر خود را راجع به «ده شب گوته» صریح بیان نمی کند؛ نه آن فعالیت را تأیید می کند و نه آن را نفی. در را به روی چرخشی دیگر، در روزگاری دیگر نمی بندد. از این گذشته چگونه ممکن است به آذین برای کسی خط کش سنجش کژیهای زمانه باشد و در همان حال همین کس از شیفتگی خود به مصدق جار بزند. یا این کس هیچ یک از این دو مورد را در ک نکرده است، یا به هیچکدام باور ندارد، یا با جمع اضداد به هر دو سو چشمکی مبتدل می زند.

این یادداشت را از سر مهر می نویسم. قصد ندارم آثار برجسته ی این ادیب ستودنی را نادیده بگیرم اما لازم می دانم میان اخلاق رفتاری و قلم خلاق، تفاوت بگذارم. نمونه های دیگر هم می توانم بیاورم اما به همین اندازه بسنده می کنم.

اندیشه فروردین ۱۳۹۵

پیش نویس

این گفتار در زمینه ی ضرورت نگاهی تازه به وضعیت علوم اجتماعی در ایران است. طبیعی است که تنها گوشه هایی از این موضوع در اینجا به بحث گذاشته شده است. از سال ۱۳۵۷ به بعد در فرصتهای مختلف به دانشگاه و علوم اجتماعی خاصه علوم سیاسی اشاره داشته ام. برخی از نوشته ها و گفتگوهایم را به هنگام اقامت در شهر مونستر در دفتری گردآوردم و در چند نسخه تکثیر کردم. کوشش کنونی ادامه ی بررسیهای پیشین است. اگر فرصتی بیابم همه را یکجا نشر می دهم. آنچه اکنون در زیر می آید نگاهی دیگر است به همین موضوع. امیدوارم نه تنها همین گفتار را در بازخوانی ببیرایم، بل جنبه های دیگر این حوزه را نیز در حد توان و وقتم به نوشته هایم بیفزایم.

چ.پ.

اول آبان ۱۳۹۵

خانه تکانی در علوم اجتماعی

در نوزدهم ماه ژوئیه ی ۲۰۱۳ در «نیویورک تایمز» نوشته ای به چاپ رسید زیر عنوان «بگذار در علوم اجتماعی خانه تکانی کنیم» به قلم «نیکولاس کریستاکیس». شاید ترجمه ی دقیق تر عنوان این مقاله چیزی باشد نزدیک به «ضرورت دگرگونی در حوزه ی علوم اجتماعی».^۱

«کریستاکیس» می نویسد بیست و پنج سال پیش هنگامی که فارغ التحصیل شدم در دانشگاه ها در حوزه ی علوم طبیعی، گروه هایی داشتیم به نام آناتومی، بافت شناسی (هیستولوژی)، زیست شیمی و فیزیولوژی که امروز دیگر به چشم نمی خورند و جای سپرده اند به گروه هایی نوآورانه همچون بیولوژی سیستمها، بیولوژی عصب شناسی، بیولوژی سلولهای بنیادی و بیوفیزیک مولکولی. اگر «داروین» را به یاد آوریم، براین نظر بود که علوم طبیعی با گذشت زمان تحول می یابند. تکامل تکنیکهای (فنون) شبیه سازی به شکوفایی زیست شناسی سلولهای بنیادی منجر شد. از این رو می توان گفت همه ی حوزه های تحقیق و همچنین گروه های علمی و رشته های اصلی دانشگاهی در واقع موجودیت خود را مرهون اکتشافات تازه و ابزار جدیدند.

در اینجا «کریستاکیس» که تحصیلات میان رشته ای داشته است و از خاستگاه یک پزشک و در همانحال یک جامعه شناس سخن می گوید و کسی است که مدیریت آزمایشگاه طبیعت انسانی را هم در دانشگاه ییل به عهده داشته است، معتقد است برخلاف علوم طبیعی، علوم اجتماعی درجا زده اند و دستخوش رکود بوده اند. در حوزه ی علوم اجتماعی در اساس در دانشگاه ها با تقسیماتی از نظر گروه ها و رشته های علمی مواجه هستیم که تقریباً یک صد سال قدمت دارند، مانند: جامعه شناسی (سوسیولوژی)، اقتصاد، انسان شناسی، روان شناسی (پسیکولوژی) و علوم سیاسی (= ما در فارسی واژه ی «علم» را در ارتباط با این رشته جمع می بندیم در حالی که برای نمونه در انگلیسی یا در آلمانی واژه ی علم در اینجا مفرد به کار می رود).

«کریستاکیس» می نویسد این وضعیت نه تنها ملال آور که عقیم کننده و غیرمولد است. این امر کوششها را در تنگنا قرار می دهد و از نظر ابداع و آفرینش دانشهای نو و مفید تأثیری خفکان آور به بار می نشاند. این چنین رخوتی منعکس کننده ی نوعی عدم امنیت و گونه ای از محافظه کاری غیر ضرور است. اما در همانحال به ما مدد می دهد درک کنیم چرا علوم اجتماعی به همان میزان علوم طبیعی از حیثیت و جایگاه شایسته برخوردار نیستند.

یکی از عللی که شهروندان، سیاستمداران و یاری دهندگان مالی به دانشگاه ها برخی اوقات به علوم اجتماعی اعتماد نشان نمی دهند این واقعیت است که دانشمندان علوم اجتماعی اغلب نمی توانند نوعی موفقیت را به نمایش بگذارند و به سوی مرزهایی نوین راه بکشایند. اینان باید مانند عالمان

¹.Christakis, Nicholas A.,Let,s Shake Up the Social Sciences.NYT-Sunday Review.July 19,2013.

علوم طبیعی بتوانند بگویند «ما این موضوع را به میزان معقولی از قطعیت رسانده ایم و حالا توجه خود را به حوزه هایی هیجان انگیز تر معطوف می کنیم».

این گفته ی «کریستاکیس» البته که در خور بحث و نیازمند سنجش دقیق تر است. باید دید آیا قطعیت و حصول اطمینان قطعی و دقیق در عرصه ی علوم اجتماعی به همان اندازه و میزانی تواند بود که علوم طبیعی می توانند به دست آورند؟ البته در همینجا «کریستاکیس» می نویسد من نمی گویم دانشمندان علوم اجتماعی باید از تدریس و تحقیق در ارتباط با موضوعات کلاسیک چون انحصار قدرت، جلوه سازیهای نژادی (یعنی تصور قالبی در ارتباط با افراد متعلق به یک نژاد) و نابرابری در حوزه ی سلامت و بهداشت دست بردارند و به آنها اعتنایی نداشته باشند. همه می دانند که قدرت انحصاری به سود بازار نیست و مردم دارای تعصب نژادی اند و بیماریها به نحوی نابرابر و مبتنی بر تعلق طبقاتی توزیع شده اند. اکنون روشن است که تدویم مطالعات در زمینه ی بسیاری از این موضوعات بازدهی روبه کاهش دارند و مشاهده ی مکرر این پدیده ها کمکی نمی کنند به این که بتوان جایگاه و موقعیت آنها را مشخص کرد و سرو سامان داد.

باتوجه به آنچه آمد به نظر «کریستاکیس» دانشمندان علوم اجتماعی باید بتوانند موضوعات کار خود را از نوساماندهی کنند و نظم دهند و بیشترین بخش از نیروهای خود را معطوف سازند به حوزه هایی جدید مانند علوم اجتماعی اعصاب، اقتصاد رفتاری، روان شناسی تکاملی و اپی ژنتیک اجتماعی. بیشتر اینها در چهارراه و در تقاطع علوم طبیعی و علوم اجتماعی قرار می گیرند. برای نمونه اقتصاد رفتاری از روان شناسی بهره جسته است و توانسته است اقتصاد کلاسیک را به نحوی بنیادی از نو بیاراید و از سامانی تازه برخوردار سازد.

کوششهای میان رشته ای توانسته اند در ارتباط با مسائلی بنیادی چون بیماریهای مزمن، ذخیره ی انرژی، بیماریهای عالمگیر، فقر رایج در نسلهای پی در پی و رواج ترس و هراس در بازار، بصیرت عملی به بار بینشانند. برای مثال درک ساختار و کارکرد شبکه ی اجتماعی انسانی به ما کمک می کند بفهمیم چگونه افرا در چارچوب یک نظام اجتماعی تأثیری بسزا برجا می نهند. این موضوع به خصوص هنگامی اهمیت می یابد که بخواهیم ببینیم نطفه های فکری در یک جامعه چگونه پخش می شوند و اندیشه ها به چه شکلی اشاعه می یابند. در اینجا است که می توانیم شیوه های عملی مطلوبی برای مثلاً شتاب بخشیدن به واکسیناسیون در مناطق روستایی بیابیم یا نحوه ی به کار گرفتن کمربند ایمنی را در میان کودکان مدرسه های شهری به نحوی مؤثر به اجرا بگذاریم.

این محقق میان رشته ای می گوید اکنون موقع آن فرارسیده است که گروه های علمی دانشگاهی جدیدی به راه اندازیم که قادر باشند گستره و پیچیدگی این مسائل را بازتابانند و بنمایانند چنانکه شایسته ی قرن بیست و یکم باشند. این چنین گروه هایی باید به علوم زیستی اجتماعی، علوم شبکه ای، اقتصاد مبتنی بر داده های علم اعصاب و روان، ژنتیک رفتاری و علوم رایانه ای توجه کنند و آنها را در بر بگیرند. البته در نهایت همین گروه های علمی دانشگاهی به تدریج بر اثر تحول علوم پوست می اندازند و دگرگون می شوند.

برخی از نشانه های اخیر حکایت از توان بالقوه ی این علوم و رشته ها ی جدید دارند. برای نمونه در دانشگاه بیل در موسسه ی مطالعات بین المللی جاکسون از گونه های مختلفی از علوم اجتماعی در جهت موضوعات بین المللی بهره جسته اند و حتی مدرک دانشگاهی در مقطع کارشناسی ارشد

ارانه می دهند. در دانشگاه هاوارد زیر رشته ی انسان شناسی فیزیکی که به نحوی فزاینده مبتنی است بر ژنتیک مدرن به تدریج از گروه انسان شناسی جدا شده تا بتواند گروه تازه ای به نام زیست شناسی تکاملی انسانی راه بیندازد. با اینحال چنین کوششهایی هنوز پراکنده اند و به معنای آن نیست که گونه ای تازه یعنی نوع تازه ای از علم را به بار نشانده باشند. هنوز به باور «کریستاکیس» «دی ان ای» (DNA) بنیادی علوم اجتماعی تغییر نکرده است. چنانچه این جریان ناکام بماتد علوم طبیعی به حق می توانند موضوعات علوم اجتماعی را در گستره ی کوششهایشان به سود خود به کار گیرند.

«کریستاکیس» معتقد است گروه های دانشگاهی در حوزه ی علوم اجتماعی می توانند دانشجویانشان را به مدد رشته ی تعلیم و تربیت جدید بهتر آموزش دهند. برای مثال در حوزه ی علوم طبیعی حتی کسانی که تازه فارغ التحصیل شده اند کارهای آزمایشگاهی تجربی هم انجام داده اند. چرا چنین چیزی در عرصه ی علوم اجتماعی به ندرت اتفاق می افتد؟ وقتی که دانشجویان راجع به پدیده های اجتماعی آموزش می بینند، چرا نتوانند آموخته هایشان را در آزمایشگاه ها (لابراتوارها) بیازمایند؟ موضوعاتی چون نحوه ی دستیابی به تعادل در بازارها، شیوه ی همکاری میان مردم، نحوه ی شکلگیری پیوندهای اجتماعی همه از چیزهایی به شمار می روند که می توانند خصلتی آزمایشگاهی هم داشته باشند. اکنون می توان به مدد اینترنت (= شبکه جهانی) هزاران نفر را به عنوان نمونه ی آماری در این آزمایشها شرکت داد. چنین چیزی به نظر قدری افراطی به نظر می آید. این تنها بدان خاطر است که گروه های علمی موجود دانشگاهی در حوزه ی علوم اجتماعی برای چنین تجربه هایی آموزش ندیده اند.

در قرن گذشته مردم به علوم زیستی و فیزیکی به عنوان حلال مشکلات و معضلاتشان می نگریدند. علوم اجتماعی هم می توانند وعده های مشابهی در جهت دسترسی به رفاه به مردم بدهند. زندگی ما می تواند به نحوی مؤثر به مدد درک بهتر رابطه ی رفتاری فرد و جمع بهبود بیابد. اما برای آن که چنین وعده ای به واقعیت بپیوندد، علوم اجتماعی باید بتوانند مانند علوم طبیعی ساختهای نهادی خود را با چالشهای فکری امروزی سازگار کنند.

پیش از آن که به نوشته ای دیگر ارجاع دهم که به ارزیابی نوشته ی «کریستاکیس» می پردازد، خوب است یکی دو نکته را در اینجا یادآور شوم.

نخست آنکه «کریستاکیس» به علوم اجتماعی در غرب خاصه در آمریکا می پردازد و راه حلها و گونه های ترکیبی خود را از همانجا برمی گیرد. مسئله ی نابرابری یا اقتصاد بازار را در اساس مبتنی بر معضلات برآمده در غرب می خواهد چاره جویی کند. این رویکرد البته ایرادی ندارد. هر محققى باید بتواند با توجه به مشکلات واقعی و با در نظر گرفتن بغرنجیهای فرهنگ و حوزه ی فعالیت خود راهگشاییها و راه حلهاى مطلوب را پی بگیرد. آنچه در اینجا مهم است این است که او تصور می کند همه ی این افق گشاییها باید در پیوند با علوم طبیعی راه افتند تا سرانجامی ملموس بیابند. در همین ارتباط آنچه برای «کریستاکیس» مهم است یافتن چاره جوییهای است که در عمل بتوانند از دشواریهای جامعه بکاهند. به زبان دیگر یعنی جستجوی راه هایی که در پراکسیس به دست آمده باشند. او به آزمایشهای عملی سخت بها می دهد و از این راه می خواهد روشهایی تازه کشف کند. تنها چیزی که از نظر او دور می ماند و نباید آن را بی اهمیت دانست جایگاه مسائل نظری و نظریه

پردازای در حوزه ی علوم اجتماعی است. چه ارتباطی وجود دارد میان نظریه پردازای و مسائل عملی؟ در عرصه ی علوم طبیعی می توان به مدد تحقیقات آزمایشگاهی حتی بی آنکه نظریه ای کلی و مدون وجود داشته باشد بر اثر آزمایشهای مکرر و طولانی به کشفیاتی رسید و به یاری انباشت اطلاعات ، دارویی را یا میکروبی را کشف کرد. البته همین کار را می توان در شماری از تحقیقات میدانی در حوزه ی علوم اجتماعی نیز انجام داد و برای مثال عادات پس انداز یا علاقه ی به تک همسری یا تعدد زوجات را شناسایی کرد. اما اگر پژوهشهای میدانی در جهت مشروعیت و تصور از مشروعیت را دنبال کنیم، در این صورت داشتن نظریه ای در ارتباط با مشروعیت می تواند بر نوع تحقق و بازده آن اثر برجا بگذارد؛ یا حتی بر شیوه ی دست یافتن به یک طبقه بندی در همین زمینه تاثیر بنهد و جهت یابیهای گوناگونی را مطرح سازد. از آنجا که این قلم در ارتباط با علوم طبیعی صلاحیت ندارد ، نمی تواند با قطعیت دست به داوریهای تطبیقی بزند. به همین اندازه بسنده می کنم و تنها تکرار می کنم که در چارچوب علوم اجتماعی اگر به یاری نظریه پردازای دست به تحقیق بزنیم یا به صرف تحقیقات میدانی نوعی از توصیف از وضع موجود را هدف بگیریم، چه بسا با نتایجی یکسره متفاوت روبه رو شویم.

نکته ی دیگر اینکه آیا می توان به مدد شاخه های از نظر دورمانده در علوم اجتماعی به روشها و نگرشهایی تازه دست یافت بی آنکه نیازی به توسل جستن به علوم طبیعی باشد؟ تصور می کنم این امکان وجود دارد چنانکه خود «کریستاکیس» نیز در نمونه های خود از پیوند اقتصاد با روانشناسی به راه حل اقتصاد رفتاری اشاره می کند. آنچه از نظر این قلم اهمیت خاص دارد پیوند زدن رشته های علوم اجتماعی با رویکرد فرهنگ است. فرهنگ نه تنها می تواند همچون ابزار جانبی و تکمیلی به کار گرفته شود ، بل خود فرهنگ همچون یک رشته (= فرهنگ شناسی) نیز قادر است جایگاهی خاص به خود اختصاص دهد و با غنابخشیدن به حوزه ی دلپستگیهایش در دو سو به کار افتد. در سویی خود این رشته را از استقلال برخوردار سازد و از سوی دیگر با غنای محتوایی به یاری رشته های دیگر بشتابد و در مجموع همچون ابزاری زمینه ساز به رویکردهایی تازه و فهمی جدید از شاخه های مختلف علوم اجتماعی بینجامد. این راهبرد آنچنان نیازی به علوم طبیعی ندارد اما راه را برای پیوند یافتن با علوم طبیعی نمی بندد که حتی آن را تسهیل نیز می کند.

اندکی بیش از یک سال پس از انتشار مقاله ی کوتاه «کریستاکیس» که بحثهای فراوان به بار آورد، دو نویسنده در نوشته ای به سنجش سخنان او می پردازند و می پرسند «آیا علوم اجتماعی نیازمند خانه تکانی اند؟» این نوشته در ۹ اکتبر ۲۰۱۴ به چاپ می رسد.

در این نوشته با اشاره به گفته ی «کریستاکیس» که پیشینه ی گروه های دانشگاهی در چارچوب علوم اجتماعی را دارای قدمتی صدساله می داند و در نتیجه دستخوش رکود برشمرده است، به استمرار ساختار گروه های علوم اجتماعی در دانشگاه های انگلستان توجه می کند و دیدگاه «کریستاکیس» را مورد تأیید قرار می دهد. با پژوهشی در شبکه ی اینترنت می بینیم در بیشتر دانشگاه ها همچنان تقسیم بندی سنتی گروه های دانشگاهی حکمفرماست. نویسندگان می گویند هیچ

² .see:Amanda Goodall/Andrew Oswald,Do the social sciences need a shake up?
October 9,2014.THE(TIMES HIGHER EDUCATION),Source:Eduardo Fuentes.

دانشگاهی را نمی‌شناسیم که دارای گروه‌های علمی اقتصاد روان‌شناختی، علوم اجتماعی زیست‌شناختی، سیاست‌شناسی تجربی مجازی یا جغرافیای رفتاری باشد. در ادامه می‌نویسند به سادگی قابل فهم نیست به چه علت موضوعاتی چون دگرگونی شرایط اقلیمی (محیط زیست) نتوانسته است توجه عالمان اجتماعی را به خود جلب کند.

در دانشگاه‌های انگلستان دانشجویان دوره‌ی کارشناسی در اساس هیچ آموزشی در حوزه‌ی علوم اعصاب (علم کارکردهای مغز)، ژنو فیزیکی دگرگونیهای شرایط اقلیمی، هورمون کورتیزول، فشار و تنش روحی، زیست‌شناسی مقاومت پوست، چرخه‌ی زندگی خوشحالی میمونهای بزرگ، اثرات فیزیولوژیکی اوکسی‌توسین (Oxytocin) یا طبیعت رفتار گروهی (گله‌وار) ماهیهای زبرا (ماهیهای راه‌راه) نمی‌بینند. این در حالی است که دانشجویان مشتاق دریافت اطلاعات در این زمینه‌ها و بسیاری زمینه‌های دیگر در علوم طبیعی اند. مراجعه‌ی ساده به «گوگل» صحت این مدعا را به اثبات می‌رساند. البته این امکان وجود دارد که در طول زمان این مشکلات حل شوند و چنین موضوعاتی به تدریج به درسهای دانشجویان دوره‌ی کارشناسی راه بیابند. به نظر اینان به همین جهت باید گفت «کریستاکیس» حق دارد که می‌گوید باید پیشاهنگامی در میان عالمان علوم اجتماعی دست به چین کاری بزنند.

نویسندگان این مقاله سپس می‌گویند آنچه مهم است این است که بدانیم آیا دانشمندان علوم اجتماعی به وظیفه‌ی خود عمل می‌کنند و انسانها را یاری می‌دهند جهان را درک کنند و زندگی را بهبود بخشند؟ در پاسخ به این پرسش از خود، می‌گویند استنباط ما این است که علوم اجتماعی بیشتر متوجه موضوعات کوچک و کم‌اهمیت است.

این نویسندگان در ضمن اشاره دارند به نوشته‌ی مهمی در ارتباط با سنجش اثربخشی علوم اجتماعی بر سیاستگذاری عمومی، تجارت، بخش سوم و اقتصاد (= یعنی بخش داوطلبانه، غیرانتفاعی، مدنی و حوزه‌هایی از این دست). این نوشته در مدرسه‌ی اقتصادی لندن فراهم آمد و به صورت کتاب نیز به سال ۲۰۱۴ انتشار یافت. نویسندگان این کتاب علیه دوگانه‌سازی علوم اجتماعی در برابر علوم طبیعی استدلال می‌کنند. به جای این دو وجهی‌سازی، نوعی مثلث علمی را برمی‌گزینند و بدین منظور به سه مقوله از رشته‌ها اولویت می‌دهند: رشته‌هایی که به نظامهای تحت سلطه‌ی عامل انسانی توجه دارند، نظامهای متأثر از عامل انسانی و نظامهای کاملاً طبیعی. به نظر اینان علوم اجتماعی به گونه‌ای فزاینده در حوزه‌ی مطالعه‌ی نظامهای متأثر از عامل انسانی اهمیت خاصی دارند مانند شرایط اقلیمی سیاره و این که ما نیازمند تعامل و ادغام بیشتر موضوعات علمی و علوم اجتماعی هستیم. شرایط اقلیمی (محیط زیست) آشکارا دلمشغولی علوم اجتماعی به شمار می‌روند. در نظر بگیریم که در ارتباط با کره‌ی خاکی مردم به صورت انفرادی شیوه‌های مصرف‌کرین را تغییر نمی‌دهند. این امر بی‌تردید یک معضل و مسئله‌ی علوم اجتماعی به شمار می‌رود. اینان براین تصورند که «کریستاکیس» در این مورد با آنان هم‌منظر است.

اینان با آنکه به شماری از مطالعات در دانشگاه‌های آمریکایی و هلند و حتی در موردی به مطالعه‌ی ای در انگلستان اشاره می‌کنند اما می‌گویند وقتی که به حجم مسائل مطروحه برای نژاد انسانی می‌رسیم، می‌بینیم شمار اندکی از دانشگاهیان در انگلستان یافت می‌شوند که به تحقیق در ارتباط با

³ See: P. Dunleavy/S. Bastow/J. Tinkler. The Impact of Social Sciences... Sage Pub. 2014.

شرایط اقلیمی (محیط زیست) در رشته های جامعه شناسی ، اقتصاد و علوم سیاسی دلبستگی نشان می دهند. این نوع از تحقیقات بسیار اندک و نادرند. این امر نه فقط به عادت انتخاب مقالات در مهمترین مجلات علوم اجتماعی پیوند می خورد، بل به افق محدود دانشمندان علوم اجتماعی هم ارتباط می یابد. یک کتاب سنجی قبل از سال ۲۰۰۸ نشان می دهد که مجلات نخبه ی علوم اجتماعی در عرصه های اقتصاد، مطالعات تجارت و کار و حرفه ، و دادوستد، و همچنین علوم سیاسی و جامعه شناسی از انتشار مقالات در زمینه ی افزایش دمای زمین خودداری می کرده اند. به باور اینان این امر در سالهای اخیر اندکی بهبود یافته است خاصه در مجلات تجاری و مدیریت. اما یک نمونه ی محض که تأثیر گذارترین مجله ی علوم سیاسی به شمار می رود یعنی «آمریکن پلیتیکال ساینس ریویو» (American Political Science Review) حتی یک مقاله در باره ی دگرگونی شرایط اقلیمی و افزایش دمای کره ی خاکی، انتشار نداده است؛ و مجله ی معروف «آمریکن سوسیولوژیکال ریویو» (American Sociological Review) فقط یک مقاله در این باره انتشار داده است.

با این حال همین نویسندگان می نویسند برخی مقالات در مجلات نه چندان مهم به چاپ رسیده اند که نتوانسته اند مشوق دانشمندان جوان در حوزه ی علوم اجتماعی به حساب آیند. مجله ی «ساینس» (=علم) چند نوشته ی پیشگام در ارتباط با افزایش مصرف کربن و ذوب شدن یخها به چاپ رسانده است. در یک کلام این نویسندگان روی بی توجهی و کم اهمیت دانستن این موضوعات در نشریات علمی تخصصی و حتی علمی عامه خوان پرتو می افکنند. اینان پس از نقدی کوتاه از نشریات و مجلات تخصصی سرانجام به این نتیجه می رسند که «کریستاکیس» حق داشت بگوید که اندکی خانه تکانی در حوزه ی علوم اجتماعی باید در دستور کار این رشته قرار بگیرد.

در ماه سپتامبر سال کنونی (در فاصله ی ۲۶-۳۰/۹/۲۰۱۶) در شهر بامبرگ در آلمان سی و هشتمین کنگره ی جامعه شناسی در این کشور برگزار شد. برخی از جامعه شناسان برگزاری این کنگره را فرصتی دیدند برای ابراز نظر در باره ی موقعیت و آینده ی علوم اجتماعی در این کشور. در اینجا خوب است به یک نکته توجه دهم تا از بدفهمی بپرهیزم. چنانکه در بالا نیز آمد وقتی از علوم اجتماعی سخن به میان می آید به مفهومی وسیع از این عنوان توجه می دهیم. به بیان دیگر برای نمونه روان شناسی یا علوم سیاسی را نیز بخشی از این علوم یعنی علوم اجتماعی می دانیم. به این اعتبار آنچه به معنای اخص به کار می رود همانا «جامعه شناسی» است که خود نیز یکی از زیر بخشهای علوم اجتماعی است. این مفهوم وسیع علوم اجتماعی گوشه هایی از رشته های ادبی و زبانها و به طور عمده حوزه ی فلسفه را کنار می نهد و از اینرو یکسره نمی تواند جایگزین مفهوم علوم انسانی قدیم بشود که در انگلیسی به آن Humanities می گفتند. البته بسیاری از تحقیقات ادبی که با مفاهیم اجتماعی سروکار دارند یا نقش اجتماعی ادبیات و چیزهایی از این قبیل همچنان از زیر بخشهای «علوم اجتماعی» به حساب می آیند. گسترش رشته های دانشگاهی چنین رویکردی را ایجاب می کند. در ایران خاصه در این اواخر وقتی «علوم انسانی» مورد نقد قرار می گرفت در اساس استنباطی نادقیق یا نامفهوم رواج داده می شد و معلوم نبود چه حوزه یا حوزه هایی پسند گردانندگان جمهوری اسلامی نیستند. آیا رشته های متنوع ادبیات یا زبانهای خارجی و در اساس زبان آموزی را هم منظور می کنند یا تنها به «علوم سیاسی» و «جامعه شناسی» یا حداکثر یکی دو رشته ی دیگر نظر می اندازند. این ابهام بیشتر از عدم آشنایی با تقسیمات قدیم و جدید رشته

های علمی در دانشگاه و اصولاً تقسیم بندی علوم نشأت می گیرد و این عدم رضایت سرچشمه ای دیگر ندارد مگر نگرانی از تربیت افرادی که دین را به پرسش بگیرند و از نظامهای دینی ناخشنودی بر زبان برانند. این برخورد نسبت به چیزی به نام «علوم انسانی» بی آنکه تعریف شده باشد، محصول عدم شناخت روحانیت ایران از نظم دانشگاهی است. مدارک این رشته ها را با اشتیاق و با فرصت طلبی دنبال می کنند و پس از دریافت برنامه خود همچون عنوان می افزایند اما همزمان در انتظار عمومی از علوم انسانی ناخشنودند و شکوه و شکایت سر می دهند. به همین لحاظ در طول این همه سال پس از ۱۳۵۷ هیچ تغییری تحولی در رشته های علوم انسانی پدیدار نشد که هیچ، نسبت به گذشته با عقبگردهای تأسف بار و بیش از همه با پریش اندیشی روبه روشدیم. از این گذشته هنوز گردانندگان حوزه های دانشگاهی و وزارت علوم نیز به استنباطی واحد نسبت به مفهوم و عرصه ی علوم انسانی دست نیافته اند و تفاوتی میان این دسته از رشته ها با رشته های علوم اجتماعی و همپوشانی و تداخل آنها قائل نشده اند.

این نکته به کنار برمی گردیم به کنگره ی جامعه شناسان در بامبرگ. البته نه به خود کنگره و مدارک آن که هنوز در دسترس قرار نگرفته اند، بل به ملاحظاتی از یکی از دانشمندان علوم اجتماعی در سوئیس تا ببینیم آیا گرایش «به خانه تکانی» ، جامعه ی در اساس محافظه کار علمی آلمان را هم تحت تأثیر قرار داده است ؟

«آندره آس دیکمن» از استادان جامعه شناسی دانشگاه زوریخ (سوئیس) به مناسبت برپایی سی و هشتمین کنگره ی «انجمن جامعه شناسی آلمان» (Deutsche Gesellschaft fuer Soziologie) می نویسد موضوع و عنوان این کنگره Geschlossene Gesellschaft بوده است که ترجمه ی آن می شو «جامعه ی بسته» . این مفهوم را در ارتباط با این کنگره باید به دو معنا در نظر گرفت. یکی از این دو معنا به اثر «کارل پوپر» به معنای «جامعه ی باز» برمی گردد و معنای دیگر به اثری از «ژان پاول سارتر» اشاره دارد که به فرانسه می شود «Huis clos» . این عنوان فرانسوی چیزی است برابر با «جلسه ی سری» یا «نشست خصوصی» در فارسی. به انگلیسی در برابر آن گذاشته اند «No Exit» که شاید بشود «در بسته» {ترجمه ای هم به فارسی از این اثر دیدیم به همین نام}. ترجمه ی این اثر به آلمانی همان Geschlossene Gesellschaft شده است. با همه ی این احوال برگزار کنندگان کنگره در ضمن به همان معنای «جامعه ی بسته» توجه داشته اند. چرا جامعه ی بسته؟ «دیکمن» می نویسد به همین اعتبار «جامعه شناسی» همچون یک رشته می کوشد میان خود و سایر رشته ها مرز بکشد. درجهانی که از نظر علمی با شتاب فراوان در حال تغییر است، رشته ی جامعه شناسی سعی دارد با سرسختی و با محافظه کاری خود را از سایر رشته ها متمایز کند و بر استقلال این رشته پا بفشارد.

«دیکمن» در ادامه ی نوشته ی کوتاهش می گوید در گذشته «جامعه شناسی» به مدد نگاهی تیز و موشکافانه به نهادها و هنجارهای اجتماعی، رشته های دیگر را همچون رشته ی اقتصاد به تحرک وامی داشت. اما امروز دیگر نقطه های تماس متقابل به چشم نمی خورد. به عوض، رشته ی اقتصاد و روان شناسی پیوندهایی ثمربخش برقرار ساخته اند خاصه در حوزه ی پژوهشهای رفتاری برسر هنجارهای اجتماعی و موضوعاتی چون انصاف، اعتماد، شهرت و آوازه، کالاهای جمعی و همکاری اجتماعی. گرچه جامعه شناسی همچنان سرگرم پرسشهای بنیادین این رشته است، اما به ندرت به این چیزها توجه می کند. تحقیقات تجربی اقتصادی ، روان شناسی اجتماعی، انسان شناسی و

پژوهشهای زیست شناختی رفتاری در سالهای گذشته پیشرفتهای چشمگیری داشته اند. در این رشته ها و حوزه ها در باره ی پرسشهای بنیادین جامعه شناسی با دقت بیشتر و اغلب با شناخت بیشتر مطلب منتشر می شود تا در نشریات تخصصی خود رشته ی جامعه شناسی. برای نمونه به باور «دیکن» می توان به مسئله ای که «هایز» در ارتباط با پیدایی، ثبات و استقرار، و فرسایش و افول نظم اجتماعی توجه کرد، اشاره داشت.

امروزه باید در نظر داشت که رایانه ای شدن (بهره گیری از روشهای دیجیتالی) ، عرصه ی علوم اجتماعی را هم تکان داده است. گرچه در زمینه ی تحقیقات اجتماعی مانند فرصتهای آموزشی، مهاجرت، جمعیت شناسی و ساختار اجتماعی، جامعه شناسان پژوهشهایی ارزشمند انتشار داده اند ولی در گذشته همینان در مورد ارتباطات علی آزادانه تر و فارغ از محدودیت سخن گفته اند، در حالی که امروزه باید بتوانند با توسل به روشهای آماری و داده های به دست آمده در طول زمان با دقت بیشتر به علتها و اثرات این موضوعات بپردازند و ریشه یابی کنند. از نظر «دیکن» تنها شمار اندکی از جامعه شناسان به این روشها تسلط دارند و قادرند تحقیقاتی ارزشمند در مقیاس بین المللی منتشر کنند.

در خور توجه اینکه «دیکن» هم به همان نوشته ی کوتاه «کریستاکیس» ارجاع می دهد و از آن یاد می کند و به «خانه تکانی در حوزه ی علوم اجتماعی» نیز نگاه می اندازد. در واقع آلمانیان و آلمانی زبانان همواره دوست دارند در این عرصه ها به محققان و دانشمندان خود برگردند و بسیاری چیزها را در ارتباط با آنان توضیح دهند. اما تسلط «کریستاکیس» به دو حوزه ی جامعه شناسی و پزشکی عده ای را به فکر واداشته است؛ از این رو ناچار به او نگاه می اندازند. «دیکن» می گوید حتی در زمینه ی تحقیقات آزمایشگاهی (تجربی/آماری) روشهای گذشته پاسخگو نیستند. به عنوان مثال در سنجش افکار آنچه را که «جامعه ی آماری» می نامیم دیگر به روال گذشته کارآمد نیست و سهمیه ی پاسخگویی را نمی توان به همان شیوه ی قدیم دارای اعتبار قلمداد کرد. سنجش افکار تلفنی به هیچ رو دیگر معرف نیست خاصه وقتی که فقط ده یا بیست در صد از پاسخگویان تصادفی انتخاب شده در پرسشگری در دسترس قرار می گیرند و تازه با بسیاری تنها از راه تلفنهای همراه می توان تماس برقرار کرد. تعیین سهمیه ی پاسخگویان اغلب همچون یک راز سر به مهر نگهداری می شود حتی از طرف مؤسساتی که به سنجش افکار در حوزه ی انتخابات می پردازند. البته سنجشهای افکار با کیفیت بالای علمی هم وجود دارند اما هزینه ی اجرای آنها به حدی بالاست که به ندرت می توان منابع مالی کافی برای آنها دست و پا کرد.

تکنولوژیهای جدید دیجیتال در عرض تنها چندسال توانسته اند جهان را وبه همین سان جهان تحقیقات اجتماعی را تغییر دهند. همین فناوریها (تکنولوژیها) در ضمن توانسته اند امکانات بالقوه ی عظیمی جهت توسعه ی نظریه ی جامعه شناختی فراهم آورند. در اینجا «دیکن» چند نمونه ذکر می کند: «آکس پنتلند» از انستیتوی تکنولوژی ماساچوست یک برنامه ی «جامعه سنجی» طراحی کرده است تا به مدد آن بتواند تعامل اجتماعی را در طول زمان به نحوی پویا (دینامیک) ثبت کند. بدین ترتیب می توان اثرگذاری متقابل انسانها را مطالعه کرد. «درک هلبینگ»، همکار «دیکن» در همین دانشگاه زوریخ و مهدی موسایی از انستیتوی ماکس پلانک در برلین تحرکات توده های انسانی را به یاری مدلهای ریاضی و آزمایشهای رایانه ای مطالعه می کنند. «تام سنیدرز» از

انستیتوی جامعه‌شناسی گرونینگن ابزارها و نرم افزارهایی طراحی کرده است که می‌توان آنها را جهت تجزیه و تحلیل شبکه‌های پویا (دینامیک) به کار انداخت.

به عقیده‌ی «دیکمن» این تحقیقات در مقابل «تحلیل داده‌های بزرگ» (Big-Data-Analytics) قرار می‌گیرند که توان نظریه‌پردازی ندارند. فرآیند دیجیتالی به همراه خود انبوه عظیمی از داده‌ها را در اختیار قرار می‌دهد. پردازش آنها اما نیازمند دانش انفورماتیک و فرآیندهایی به کل جدید است. روزنامه‌ای چون «نیویورک تایمز» امروز دارای شکلی دیجیتالی است که یک دوره‌ی زمانی دوپست ساله را در اختیار قرار می‌دهد. به مدد تحلیل محتوا و برنامه‌ی موسوم به «شبکه‌کاو» یا «تار عنکبوت شبکه‌ای» (Web-Crawler) می‌توان دانش‌هایی در ارتباط با دگرگونی فرهنگی به دست آورد. به کمک چنین روشهایی می‌توان قواعد و مرزهایی در ارتباط با کارکرد بازارهای الکترونیک فراچنگ آورد. همین دست‌آشناختها جامعه‌شناسی اقتصاد را از غنای بسیار برخوردار ساخته‌اند.

به تازگی در شماره‌ای از مجله‌ی تخصصی «جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی (کلن)» که در آلمان انتشار می‌یابد، باری دیگر بر اهمیت بستر اجتماعی تأکید گذاشته شده است. منظور از این تأکید گذاری چنین است: انسان به شدت وابسته به پیرامون و محیط خود است. تأثیر شرایط مکانی و اجتماعی بر عمل انسانی - فعالیت شغلی، فرصتهای آموزشی، رفت و آمد (حمل و نقل)، بهداشت و جزآن - را امروز می‌توان به مدد داده‌های مرتبط با محل فعالیت انسانها در یک نظام موسوم به نظام اطلاعات جغرافیایی (GIS) ترسیم و از نظر آماری تجزیه و تحلیل کرد. از این راه شناختهایی به دست می‌آیند که از نظر سیاسی هم دارای اهمیت اند. مطالعات در زمینه‌ی تجربه‌های گردآوری شده از حوزه‌ی کاراطلاعاتی به دست می‌دهند مرتبط با شرایط و مکانیسمهای (سازوکارهای) عمل اجتماعی. به نظر «دیکمن» شمار اندکی از جامعه‌شناسان جوان در آلمان در این عرصه کار می‌کنند. گردانندگان مجله‌ی «جهان اجتماعی» به اصناف یادآور شده‌اند که آزمایشهای کنترل شده می‌توانند برای نظریه‌ی اجتماعی فایده‌ی بسیار به بار بنشانند.

«دیکمن» سپس می‌نویسد از این چیزها در این کنگره‌ی جامعه‌شناسی فقط گفتارهایی پراکنده عنوان می‌شود. در رشته‌ی آموزشی جامعه‌شناسی راجع به تکنیکهای جدید آماری در ارتباط با تجزیه و تحلیلهای علی، در باره‌ی طراحیهای آزمایشگاهی - تجربی، در باره‌ی توان بالقوه‌ی «نظام اطلاعات جغرافیایی»، در باره‌ی اهمیت مطالعات کنترل شده، به دست آوردن داده‌های اینترنتی یا تحولات برآمده از نظریه‌ی تصمیمگیری و نظریه‌ی بازیها به ندرت چیزی عرضه می‌شود. اگر رشته‌ی طب در را به روی روشهای مشابه جدید می‌بست، ما هنوز در عصر حجامت می‌زیستیم.

با اینحال «دیکمن» معتقد است چالشهای دوران معاصر را نباید فقط به متخصصان انفورماتیک واگذار کرد. اینان و همچنین فیزیکدانان اجتماعی کارشان کامل نیست. اینان خاصه به ذخیره‌ی شناخت جامعه‌شناسی و سنت نظریه‌پردازی اعتنای چندانی ندارند. در این باره نیز نباید شکوه داشت. جامعه‌شناسی در قیاس با رشته‌های دیگر در مراکز مهم مشاوره و شوراهای کارشناسی کمتر حضور دارد هر چند که این رشته می‌توانست در باره‌ی بسیاری از چالشهای اجتماعی سخنی داشته باشد. اگر کنگره‌ی جامعه‌شناسی به سبب آن که فقط برخی از اعضای شورای آن با این روشهای جدید آشنایی دارند، چشم برهم بگذارد، آنگاه محققان جوان از جایگاه حرفه‌ای خود کنار

می‌کشند؛ و چنانچه جامعه‌شناسی در را به روی شناختها و معرفت‌های رشته‌های دیگر و نوآوری‌های روش شناختی ببندد، در این صورت با پسرقت روبه‌رو می‌شود. «دیکمن» در واقع مدافع رویکردهایی تازه در حوزه‌ی جامعه‌شناسی است و به نوعی یا از وایه‌ای دیگر با «کریستاکیس» همدلی نشان می‌دهد. او از روابط میان علوم اجتماعی و علوم طبیعی سخن نمی‌گوید چنانکه «کریستاکیس» این جنبه از موضوع را مهم و اصلی قلمداد کرده بود. «دیکمن» به حوزه‌ی آماری و داده‌های رایانه‌ای و نقش نظام‌های اطلاعاتی اینترنتی و شبکه‌سازیها و رو آوردن به روش نظام‌بندی داده‌های جدید به مدد نظام انفورماتیک توجه می‌دهد. نوشته‌های او نیز گواه دل‌بستگی او به روش‌های تحقیق در عرصه‌ی جامعه‌شناسی است.

حالا ما سه رویکرد به حوزه‌ی علوم اجتماعی به معنای وسیع کلمه و جامعه‌شناسی به معنای اخص را دیدیم. نخست رویکرد «کریستاکیس» را داریم که با صراحت بر پیوند علوم اجتماعی و علوم طبیعی انگشت می‌گذارد و راه تحول علوم اجتماعی در همین رابطه جست و جو می‌کند و مفهوم میان رشته‌ای را نیز در همین چارچوب برمی‌رسد. سپس رویکرد دوم را داریم که از دونویسنده که به نقد دانشگاه‌های انگلیسی می‌نشینند و بر ضرورت ارتباط میان علوم اجتماعی و خاصه مسنل مرتبط با شرایط اقلیمی و محیط زیست توجه می‌دهند. سوم رویکرد «دیکمن» را می‌بینیم که راه تحول در پهنه‌ی علوم اجتماعی را پیوند این علوم با آمار و انفورماتیک می‌داند. البته ما فقط از تأکیدها به این تقسیم‌بندی می‌رسیم وگرنه همه‌ی اینان اهمیت حوزه‌های دیگر را از نظر دور نمی‌دارند. به هر حال اما مهم این است که با تأکیدها شکل‌گیری تقسیم‌بندیها و رویکردهای جدید از هم متمایز می‌شوند و بازده هر یک از تأکیدگذارها جلوه‌ی خاص خود را به بار می‌نشانند.

پرسش مشخصی که برای ما مطرح می‌شود این است که از این سنجشها و نقدها چه بهره‌ای می‌توان برای ایران به دست آورد و چگونه می‌توان به مدد تجربیات دیگران و به خصوص تجربیات خودمان، نگاهی تازه به وضعیت علوم اجتماعی به معنای وسیع کلمه ترسیم کرد.

در اینجا در آغاز این بخش خوب است یادآور شوم که نخستین بررسی در باره‌ی «مؤسسات پژوهش‌های اجتماعی ایران» را این قلم به راه انداخت در زمانی که فضای انقلابی تند و ناآرامی در جریان بود. این تحقیق در «پژوهشکده‌ی علوم ارتباطی و توسعه‌ی ایران» به اجرا درآمد که مؤسس آن دوست دانشمند دکتر مجید تهرانیان بود و مدیریت وقت آن را دکتر علی اسدی به دست داشت که هردو را می‌توان مردمانی اهل اندیشه و فکر برشمرد. این دو پژوهشگر هردو به توسعه و ارتباط آن با رسانه‌های همگانی دل‌بستگی داشتند و بی‌تردید از پیشگامان این عرصه به حساب می‌آیند. تحقیقات و آثارشان نیز گواه این مدعا هستند. یادشان گرامی باد.

در این تحقیق کوشیدیم فهرستی از مؤسسات پژوهی در این حوزه به عمل آید تا چنین پیشینه‌ای به فراموشی نرود. اطلاعات گردآوری شده هرچند محدود اما وضعیت آن هنگام هر یک از مؤسسات

^۴ نک: چنگیز پهلوان. در باره مؤسسات پژوهش‌های اجتماعی. پژوهشکده علوم ارتباطی و توسعه ایران. اسفند ۱۳۵۸.

ذکرشده را به نمایش می گذارند و تنوع آنها را بازمی تابانند. در آن هنگام شور انقلابی به حدی بود که امکان نمی داشت نقدی علمی از وضعیت جاری به دست داد و مانع تصمیمگیریهای شتابزده و اغلب فرصت طلبانه شد. عده ای بر این تصور بودند که می توان با راه اندازی یک دستگاه متمرکز تحقیقاتی مانند مرکز ملی تحقیقات فرانسه همه ی دشواریها و معضلات علوم اجتماعی را از میان برداشت و مؤسسات کوچک را جمع و درهم ادغام کرد. زمانه ای بود که به پاکسازی میدان می داد و فقر علمی را به مدد ساده اندیشی دامن می زد. گزارشی که فراهم آوردم حتی در وزارت علوم وقت به بحث گذاشته شد اما نتیجه ای در خور به بار ننشاند. در مقدمه ای که بر این گزارش نوشتم سعی کردم نگاهی انتقادی بپرورانم. البته امروز نگاهی جامع تر دارم و چه بسا چنانچه این کار را هم اکنون می نوشتم کوتاهیها و نواقص آن زمان را برطرف می کردم. بسیاری از مؤسسات کوچک و کاربردی آن زمان در سازمانی گردهم آورده شد که سرانجام «پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی» وابسته به وزارت علوم نام گرفت. این پژوهشگاه که در آغاز «مرسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی» نام داشت؛ به سال ۱۳۶۰ با تصویب هیأت دولت با ادغام دوازده موسسه ی تحقیقاتی به راه افتاد و وابسته شد به وزارت علوم. برخی از مؤسسات اغام شده به تدریج از این مجموعه جداگشتند و برخی فعالیتهای دیگر به آن افزوده شدند. فهرست مؤسسات ادغام شده به شرح زیر است: اجمن حکمت و فلسفه ایران/بنیاد شاهنامه فردوسی/بنیاد فرهنگ ایران/پژوهشکده علو ارتباطی و توسعه ایران/پژوهشگاه علوم انسانی/فرهنگستان ادب و هنر ایران/فرهنگستان زبان ایران/فرهنگستان علوم ایران/مرکز اسناد فرهنگی آسیا/مرکز ایرانی تحقیقات خارجی/مرکز ایرانی مطالعه فرهنگیها.

نگاهی به این فهرست نشان می دهد که برخی استقلال خود را بازیس گرفتند و برخی دیگر در ساختار پژوهشگاهی که در بالآمد می باید بتوانند به نحوی به کار خود ادامه دهند. عنوان «پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی» به سال ۱۳۶۹ برای این وضعیت تازه برگزیده شد. این پژوهشگاه استنباط درستی از علوم انسانی نداشت و ناچار کار خود را به دو بخش علوم انسانی و مطالعات فرهنگی تقسیم کرد تا بتواند نوعی «امپراتوری انحصاری» را در این دوحوزه و به خیال خو در همه ی رشته های متصور در این دوعرصه برپاسازد. البته که چنین نشد که هیچ ، نتوانست حتی فهرستی از علوم انسانی و مطالعات فرهنگی به دست دهد. در تعریف علوم انسانی می نویسد: «ادبیات /تاریخ/فلسفه و علوم حکمی/ادیان و معارف دینی/عرفان/زبان شناسی/علوم اجتماعی/اقتصاد تطبیقی/علوم سیاسی و...» در ارتباط با مطالعات فرهنگ به توضیحی کوتاه و نامفهوم بسنده کرده است: «و همچنین مطالعه ی فرهنگهای بشری». در برشمردن پهنه ی علوم انسانی با گذاشتن چند نقطه در پایان دستش را باز گذاشته است و در ارتباط با مطالعات فرهنگی به ابهام بسنده کرده و نشان داده است که تهیه کنندگان این متن رسمی حتی نمی دانسته اند این مطالعات فرهنگی به چه میدان و چه گرایشها و رشته هایی توجه دارد. ذکر «مطالعه ی فرهنگهای مختلف بشری» هیچ معنایی ندارد و حکایت از بی اطلاعی و خیالپردازی می کند. چنین پژوهشگاهی نه تنها نتوانست انسجام سازمانی و نگاه به هم پیوسته ی عملی درستی در نظر و در عمل سرو سامان دهد، بل در عمل هم هرچه دستش رسید و برحسب اتفاق انجام شد منتشرکرد بی آن که تداومی علمی به بار بنشاند. استنباط از فرهنگ آن قدر نادقیق بود که در همین وزارتخانه دستگاهی دیگر به راه انداختند به نام «پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی» به سال ۱۳۸۳. نه فقط فرهنگ معنایی روشن نیافت، بل «مطالعات فرهنگی» نیز در کیهانی از ابهام فروافتاد. واژه ی «اجتماعی» هم همین سرنوشت را پیدا کرده است. چنین ناروشناییهایی به کار گردانندگان و مدیرانی می خورد که

بخواهند به دلخواه عمل کنند و بودجه بگیرند و به کاراندازند. از این نوع دستگاه ها، مؤسسات و پژوهشکده ها در دوران انقلاب اسلامی به تدریج آن قدر به راه افتاده اند که شمارشان از تصور خارج است. هر کس که ارتباطی داشته است و به هرکس که خواسته اند پولی برسانند و دستگاهی برایش اختصاص دهند «امپراتوری کوچکی» اعطا کرده اند تا سرش گرم باشد و چنانچه مغضوب شده است بیکار نماند و در اندیشه ی «انتقاد» و «بدگویی» برنیاید و خدانخواستہ خود را به خطر نیفکند و غرق نشود. آنچه که در آغاز با آدعام شروع گشت به بهانه ی جلوگیری از دوباره کاری، حالا چنان به پراکندگی و چندباره کاری گرفتار آمده است که حدی برایش تصور نتوان کرد.

مدتهاست در ایران ناخرسندی از وضعیت علوم انسانی برزبان می رود. این نارضایی محدود به دوران اخیر نمی شود. ریشه دارد در انقلاب اسلامی که می خواست همه ی رشته های علوم انسانی را در وسیعترین معنای ممکن به سیاق اسلامی بیارید و از آغشتگی به اندیشه های استکباری برهاند. اسلامگرایان انقلابی به اصل رشته ها ایرادی نگرفتند آنچه را که نمی پسندیدند غیر اسلامی بودن این رشته ها بود. گویی رشته ها را از خصلت اسلامی پاک کرده باشند و به همین جهت طاغوت مسلکان به گمراهی دانشجویان مدد رسانده باشند. کسی به این فکر نیفتاد ببیند این رشته ها چه تاریخی و چه خاستگاهی دارند. اگر هم تمایلی به اسلامی سازی باشد حق این می بود که چیزی از درون تفکر اسلامی بیرون بیاورند، نه آنکه همان خمیرمایه ی غربی را بگیرند و با آرایشی اسلامی به خیال خود منزه بسازند.

در ۱۳۵۷ این گرایش به پاکسازی علوم انسانی تبدیل شد به پاکسازی شماری از استادان و تضعیف بسیاری از همان رشته هایی که به هر حال با هزار زحمت راه افتاده بود. برای آن که نگویند پاکسازی علوم انسانی به همین میزان پسندیده کرده است، به جایش پسوندی به نام «اسلامی» به بسیاری از درسها افزودند و این راه آسان را سخت تبلیغ کردند و ستودند. اگر درس جامعه شناسی داشتیم برای مثال، نامش را اصلاح کردند و آن را با افزودن واژه ای از جلوه ای تازه برخوردار ساختند و در نتیجه «جامعه شناسی اسلامی» نامیدندش. به همین آسانی. افزودن صفت اسلامی به برخی از عنوانهای درسی چندان غریب نمی نمود اما به بسیاری از عنوانها گوشخراش می نمود و ناخوش آهنگ. از این گذشته اگر قرار می بود همه جا «صفت اسلامی» به کار رود، آن وقت چه می باید کرد با «رویکردهای غیراسلامی» در ارتباط با همان درسها. گویی همه جا دو گونه رشته در «حوزه ی علوم انسانی» داریم. یکی اسلامی و دیگری غیراسلامی. اما همین امر به ظاهر ساده هم اتفاق نیفتاد. تنبلی و انقلابیگری ساده پسندانه اکتفا کرد به افزودن صفت اسلامی به برخی از درسها و به عوض اندیشیدن و حتی ایدئولوژی گرایی، راهی ایرانی برگزیده شد که آمیخته بود با میانبر در همه جا. استادان جاافتاده را بیرون بیندازیم و جایشان را به خودیهای مطمئن بسپاریم تا هم انقلابیگری را به اوج رسانده باشیم و هم آنکه چیزی نصیبمان شده باشد. از این رو پاکسازی دانشگاهی به صورت اصل و اساس رویکرد انقلابی در دانشگاه درآمد. بامزه اینکه وقتی خمینی به ایران می آمد دانشگاهیان در دانشگاه تهران به بست نشسته بودند اما خمینی اعتنایی به آنان نکرد و با خودروی محافظت شده ی خود از جلوی دانشگاه بی توقف عبور کرد و یگراست رفت به بهشت زهرا. او براین باور بود که بهشت زهرا را رژیم پهلوی آباد کرده است و دانشگاه را همان رژیم ویران ساخته است. این رویکرد کاذب و دروغین از همان لحظه ی ورود خمینی به ایران پایه گذاری و تبلیغ شد و به همه ی حوزه های زیست اجتماعی و فرهنگی و سیاسی رسوخ کرد.

پاکسازی به دانشگاه اکتفا نکرد. همه ی حوزه ی دستگاه اداری و پژوهشی کشور را نیز دربرگرفت و از اینها گذشته با تیغی آغشته به خشم پهنه ی ارتش و امنیت کشور را نیز درآغوش فشرد. اگر امروز یکباردیگر بنویسم بیشترین ضربه را جامعه و کشور ایران از پاکسازیهای زیانبار به جان آورده است و اگر باز تکرار کنم که زیانهای برآمده از پاکسازیها را به هیچ رو نمی توان جبران کرد، نه تنها سخنی به گزاف نگفته ام، بل بر اصرار به بررسی عمیق و بنیادی این پدیده ی ناسودمند تأکید گذاشته ام به امید آن که بتوان روزی در فضایی آرام و سالم خصوصیات چنین بی خردیهایی را به بررسی سپرد.

بازگردیم به نوشته هایی که در سنجش علوم اجتماعی در بالا آوردیم. در یک کلام دانشمندان غربی با توجه به موقعیت علوم اجتماعی در کشور خود راه هایی را می جویند. به همین لحاظ ما ایرانیان هم باید همین کار را در ارتباط با سابقه و وضعیت کنونی این حوزه ها انجام دهیم، نه آنکه به سبک آمریکایی دنبال پیوند علو طبیعی و علوم اجتماعی برآیم بی آنکه کار علمی مشخصی در این زمینه ها انجام داده باشیم. علم با تحقیقات مشخص به پیش می رود نه با سیاستگذاریهای اداری صرف و احکام اداری بی پایه. ما حتی همین دروس علوم اجتماعی را درست ارائه نمی دهیم. دانشگاه ها در این رشته ها س ضعیف شده اند و به راستی ضعیف اند. کافی است نگاهی بیندازیم به دو رشته ی جامعه شناسی و علوم سیاسی در دانشگاه تهران که به نوعی هنوز دانشگاه مادر به حساب می آید. وضع در دانشگاه های دیگر به مراتب بدتر است. تغییر مستمر مدیریتهای دانشگاهی و واسپردن این مدیریتها به افراد مطمئن و معتمد راه را برهنگونه تحول علمی و استمرار علمی - آموزشی بسته است. کار به جایی رسیده است که عده ای از اعضای همین رژیم از دانشگاه سلب امید کردند و مؤسسات به اصطلاح پژوهشی خصوصی به راه انداختند که آن هم با بحران روبه رو شده است درست به این خاطر که دریافت درستی از این رشته ها وجود ندارد. صرف برگزاری شماری سخنرانی به معنای آن نیست که بتوان کمبود دانشگاه را جبران کرد. این مبحث نیازمند بررسی جداگانه ای است. به همین اندازه بسنده می کنم و یادآور می شوم که باید برای ایران راهی خاص باتوجه به تاریخ و فرهنگ و از همه مهمتر توان علمی موجود جستجو کرد. از تقلید و ادا درآوردن باید پرهیخت و اندیشیدن درست را پی گرفت.

هنگامی که این نوشته را به پایان می بردم برحسب اتفاق در یکی از کتابفروشیهای تهران کتابی دیدم با این عنوان: «آسیب شناسی نقادانه ی علوم انسانی و اجتماعی در ایران». این کتاب که به روشنی در مأموریت همان «پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی» فراهم آمده است معجونی است ناگفتنی که حتی نمی آرزو بخشهای مختلف آن را به سنجش سپرد یا به این فکر افتاد بلکه در جایی به امید یافتن اندیشه ای راهنما در صفحات آن وقت گذاشت. پارچه ی مندرس چهل تکه ای است در جهت فضل فروشی. گردآورندگان هرچه به دستشان رسیده است از جایی کنده و با وصله و پینه سرهم کرده اند.

° نک: آسیب شناسی نقادانه علوم انسانی و اجتماعی در ایران. گردآوری علی پایا/حسین ابراهیمی/بهاره آروین. نشر طرح نقد با همکاری پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی. سال انتشار ۱۳۹۴.

این کتاب حتی نتوانسته مفاهیمی مشخص از علوم انسانی و علوم اجتماعی به دست دهد و برای اساس با مرزبندیهای مشخص یا توضیحی به سامانی روشن برسد. همه چیز از همه جا و البته با حذف تحقیقات و سانسور نوشته های پیشینیان. وقتی منجیان علوم انسانی ندانند چه چیز را می خواهند نجات دهند و نتوانند و نخواهند به نقدی درست برسند، محصولشان همین دست از پریش اندیشی می شود. نه فهرست جامعی از مؤسسات علوم انسانی و رشته های این حوزه فراهم آمده است و نه تاریخچه ی به هم پیوسته ای از علوم اجتماعی تنظیم و تدوین شده است. فیلسوفانی چون احمد فردید می شود مرادشان که نه نوشته ای دارد، چه رسد به فلسفه ای، و نه اندیشه ای منسجم. در کنارش حسین نصر سربرمی کشد که اسلامی مجلسی به نمایش می گذارد و هیچ فکر در خور توجهی عرضه نمی کند. مرتضی مطهری که از قم به دانشکده ی الهیات رفت، هیچگاه نتوانست پیوند و ارتباطی نو میان حوزه و دانشگاه ترسیم کند. همین ابهام به دروان پس از ۱۳۵۷ سرایت کرد و کسانی که دانشگاه را محل انحراف جوانان می دانستند در نخستین فرصت به امید دریافت مدرکی دانشگاهی از پیوند حوزه و دانشگاه سخن به میان آوردند بی آنکه محصول شفافی از این پیوند تولید کنند.

تنها دانشگاهی که بالاخره راهی به سوی پیوند حوزه و دانشگاه گشود همین دانشگاه امام صادق بود. اما این پیوند در آنجا با خصلتی مکانیکی و نه اندیشیده به راه افتاد. بر سر هر رشته ای درسهایی به نام فقه و علوم اسلامی افزودند و دانشجویان را واداشتند نخست آزمونهای اسلامی بدهند و سپس به درسهای رشته ی تخصصی خود بپردازند. فرض را بر این گذاشتند که اگر این دانشجویان درسهای اسلامی را بگذرانند آن وقت مردمانی صالح و مجهز به دین خواهند بود. آنچه ندیدند و نمی توانستند بسنجند این بود که چه ارتباطی میان درسهای اسلامی و رشته ی تخصصی وجود دارد و چنانچه ارتباطی هم باشد به چه نحو و چگونه باید در رشته ی تخصصی تجلی بیابد. در نتیجه درسهای اسلامی بازدهی به بار نیاوردند و دانشجویان این دانشگاه نه آخوند شدند و نه متجدد دانشگاهی. از هر چمن گلی بی آن که بوستانی بپرورانند. گلهای چیده شده سرانجام پژمردند و دانشگاه به این امید دامن زد که «کادر» برای حکومت تربیت می کند و به دانشجویان نوید می داد که پس از فارغ التحصیلی به راحتی شاغل می شوند. هیچ فکر برجسته ای از این دانشگاه بر نیامد. این چیزها باید در «آسیب شناسی نقادانه»، به زعم مؤلفان کتاب یاد شده بررسی و سنجیده شود، نه آنکه با کلی گویی از کنار همه چیز بگذرند و ارتباط میان قدرت در جمهوری اسلامی را با دانشگاه و همچنین حوزه پرده پوشی کنند. همان جوانه هایی که پیش از انقلاب داشتیم به تدریج و با نقد جدی و درونی می توانستند به تدریج سربرکشند زیرا از نظر فرهنگی مانعی بر سر راهشان نبود. اما آنچه همه ی کوششهای پیشین را بر اثر انقلاب عقیم ساخت همانا پاکسازی بود و تعطیل دانشگاه ها، و سپس گماشتن خودیها بر کرسیها و سمتهای دانشگاه. حالا که همه ی این سیاستها به بن بست رسیده است می خواهند به «آسیب شناسی» تن در دهند. این کار هم به جایی نخواهد رسید. نه صداقتی می بینیم و نه فکری منسجم. اصلاح طلبانی که اکنون در کسوت دلسوزی پا به میدان گذاشته اند دستشان به پاکسازی آلوده است و همچنان انحصار طلبی می کنند.

منجیان علوم انسانی و علوم اجتماعی به همین مردمان محدود نمی شود. در خارج از کشور هم هستند کسانی که پرچم برافراشته اند و می خواهند «علوم انسانی» را از ورطه براهانند. نشریه ای راه افتاده است که هیچ منظر روشنی ندارد. وقت گذاشتن بر سر نقد این چیزها بیهوده است. تنها با کار فردی و فکر روشن می توان کاری کرد. ساختار قدرت سیاسی ایران نیازمند علوم انسانی و

اجتماعی ابزاری است. در چنین چارچوبی فقط چیزی سودمند است که فایده‌ی عملی داشته باشد و توجیه قدرت را پی بگیرد. در زمانه‌ی ای که مقاطعه‌کاری مطبوعاتی به مریدان مرادپرور میدان می‌دهد با فیلسوفانی سروکار پیدا می‌کنیم که نه فلسفه‌ای دارند و نه شارح فکری فلسفی اند. این چنین جریان‌هایی حالا مدرن شده است. کافی است با یکی از این مقاطعه‌کارهای مطبوعاتی ارتباط داشته باشید و شما را بی‌خطر برای قدرت تشخیص دهند آن وقت می‌شوید فیلسوف بی‌فلسفه و تصویرتان تمام قد پشت جلد نشریات این مقاطعه‌کارها بارها و بارها به چاپ می‌رسد. اگر نشریه‌ی معتبر فلسفی و علوم اجتماعی نداریم تا بتوانیم ببینیم این حضرات چه دسته‌گلی به آب داده اند کافی است نام یکی از این فیلسوفان را به عنوان «رئیس شورای سیاست‌گذاری» ضبط کنیم و او را همچنان حتی به دانشگاه هم راه ندهیم. مطبوعات این مقاطعه‌کارها در غیاب فضای آزاد و با سکوت در برابر سانسور آزار دهنده و بی‌حد و حصر، جلوه می‌فروشند و این تصور را اشاعه می‌دهند که گویی با انتشار «سیاست‌نامه» جای خالی اندیشه‌ی سیاسی را پر می‌کنند و تحرکی نو به راه می‌اندازند. مقالاتی که حتی در حد کارنوشت‌های متعارف دانشگاهی نیستند، پرچم احیای فکر بر می‌افرانند. تمام تاریخ فکر معاصر ایران خلاصه می‌شود در گذشته‌نگری نزدیک و گریز از واقعیات سیاسی روز. هرچه بخواهید می‌توانید دوران پیش از انقلاب را که منحصر می‌شود به عصر پهلوی بنکوهید و تا جایی که توان داشته باشید حق دارید از دوران انقلاب اسلامی با افسوس و گلایه یاد کنید و سر بزنگاه توجیه قدرت سیاسی انحصاری را پی بگیرید و از چند اصلاح طلب همچون اندیشگر سیاسی و مصلح زمانه یاد کنید. وقتی هم که کم آوردید، احمد فردید و حسین نصر و مطهری و... بی‌نصیب‌تان نمی‌گذارند. این فضای ناسالم فکری را همین اصلاح طلبان رواج داده و می‌دهند. گفتارهای محدود به اصلاح طلبی حکومتی سرانجام به توجیه قدرت مستقر و مشروعیت بخشیدن به نظامی فاقد مشروعیت می‌انجامد. اگر ابزاری شدن علوم انسانی و خاصه علوم اجتماعی یک معنا داشته باشند، همین جو سانسور و حذف و توجیه وضع موجود است.

چنگیز پهلوان

اندیشه مهرماه ۱۳۹۵

کارزار انتخابات در آمریکا در ۲۰۱۶

در هشتم نوامبر سال کنونی تقویم مسیحی رأی گیری نهایی به منظور انتخاب ریاست جمهوری جدید در آمریکا برگزار شد. در عرض یک روز نتیجه ی رأی گیری اعلام شد و در فضایی شگفت زده و فرو افتاده در بهت و سکوت پیروزی در این کارزار را از آن «دونالد ترامپ» دانستند.

کمتر کسی چنین نتیجه ای را انتظار می کشید. با آنکه بر اثر دخالت سازمان امنیتی فدرال معروف به «اف بی آی» از پیشسازی نامزد حزب دموکرات کاسته شده بود، با اینحال نظرسنجیها همچنان او را پیشتاز بر می شمردند. از دو تا پنج در صد.

در مدتی کمتر از یک روز شهرهای بزرگ آمریکا در معرض اعتراض بسیاری از جوانان و میانسالان قرار گرفتند. اینان فریاد برمی آوردند «دونالد ترامپ» را رئیس جمهور خود نمی دانند. این اعتراضهای گسترده از نظر مکانی بدین شکل و به این وسعت که حتی به هنگام نگارش این یادداشت ادامه دارد (۱۳ نوامبر ۲۰۱۶) به نوبه ی خود پدیده ای یکه و بی همتا به شمار می رود.

در این نوشته ی کوتاه می کوشم نگاهی کلی بیندازم به آنچه در آمریکا گذشت و می گذرد به قصد فهم گوشه ای و جلوه هایی از حیات سیاسی و فرهنگی این کشور بزرگ. رویکرد این قلم در این این یادداشت مبتنی است بر تحلیلی فرهنگی از اوضاع کنونی در بزرگترین کشور جهان از نظر قدرت اقتصادی و نظامی.

۱. انتخاب ریاست جمهوری در آمریکا همراه بود با سه جریان در عرصه ی سیاسی در دوحزب بزرگ آمریکا. یک جریان به نمایندگی هیلاری کلینتون کنونی خواستار تدوام اصلاحات «اوباما» بود با برشهایی تازه و جابجایی اولویتها و دستکاریهایی متناسب با نگرش این نخستین زن نامزد ریاست جمهوری در تاریخ آمریکا. او می خواست در چارچوب سنت اصلاحاتی به کاربندد و خاصه به بهبود حقوق زنان و اقلیتها مددبرساند.

نگرش دوم مبتنی بود بر نقد وضع اقتصادی و مالی و کوشش در جهت کاهش بی عدالتیهای گسترده در ارتباط با دستمزد و آموزش. این نگرش سلطه ی حوزه ها و محافل مالی را در ساختار اداری، سیاسی، تصمیمگیریهای اقتصادی و فرهنگی سخت نکوهش می کرد بی آنکه راه حل مشخصی ارائه دهد. آنچه مسلم بود این بود که باید از نفوذ محافل مالی کاسته شود یا حتی المقدور در برابر اثرگذاریهای چنین محافلی در حد ممکن مقاومت شود. این جریان توانست به گونه ای بی سابقه جوانان آمریکایی خاصه جوانان دانشگاهی را بسیج کند و همراه با این گروه ها برخی از میانسالان و قشرهای تهیدست جامعه را نیز فعال گرداند و به پشتیبانی از خود جذب کند. نماینده ی این جریان در حزب دموکرات سربرآورد و در وجود شخصی به نام «برنی ساندرز» تجلی یافت که گرچه سناتور بود و سالها در ساختار سیاسی آمریکا فعالیت داشت و به همین اعتبار از طبقه ی سیاستمداران به حساب می آمد اما آشکارا از نظام مستقر سیاسی موسوم به establishment که می توان آن را به «طبقه ی سیاسی حاکم» و به اعتباری «نخبگان سیاسی مستقر» ترجمه کرد، فاصله می گرفت و از نقد این «طبقه» و نکوهش نظام سیاسی حاکم در واشنگتن و حتی از سرزنش تند و تیز این جریان مستقر بازنمی ایستاد. او خواستار تغییر این نظام مستقر و حتی برافتادن آن بود. بارها اصطلاح

«انقلاب سیاسی» را همچون یک ضرورت به کارگرفت و به همین جهت هم رسانه ها و نظام مستقر سیاسی را شگفت زده کرد.

برای نخستین بار در ایالات آمریکا نماینده ی یک جریان سیاسی حاکم، آشکارا شعارهای سوسیالیستی سر می داد و از این بابت بیمناک نبود. «برنی ساندرز» نیز خود را سوسیال دموکرات یا حتی سوسیالیست می نمایاند. از بیمه ی همگانی به سبک انگلیس و اروپای غربی دفاع می کرد و آمریکا را از این بابت عقب مانده می دانست. حتی بیمه ی همگانی به سبک «اویاما» را که به زحمت و با مخالفت جمهوریخواهان به دست آمده بود ناکافی و نارسا و ناقص می خواند و به جای آن یکسره بیمه ی سراسری و همگانی را تبلیغ می کرد. برخی او را «کمونیست» می خواندند و بخت او را برای دستیابی به مسند ریاست جمهوری جدی نمی گرفتند. اما همین «برنی ساندرز» در مدتی کوتاه چنان جنبشی راه انداخت که مخالفانش را شگفت زده کرد و «هیلاری کلینتون» را به پذیرش برخی از شعارهایش واداشت. در یک کلام این جنبش اجتماعی سه شعار اصلی را محور اصلی کار خود قرارداد و در کنار افزایش دستمزد دو شعار سوسیالیستی را پی گرفت: یک آموزش رایگان و دودیکر بیمه ی همگانی. این چیزها به این حد و به این صراحت در صحنه ی سیاست آمریکا یکسره بدیع و نو بود.

«ساندرز» اما به این حد اکتفا نکرد. در کارزار تبلیغاتی درون حزبی به منظور انتخاب نماینده ی حزب برای مبارزه ی نهایی چنان به «هیلاری کلینتون» حمله برد و نقد به او را دامن زد که گویی از دو حزب مخالف برآمده باشند. نخست «هیلاری کلینتون» را نماینده ی محافل مالی آمریکا قلمداد کرد و او را در خور سرزنش دانست به این اعتبار که بابت سخنرانیهای دستمزدهای گزاف دریافت کرده است. سپس این زن را بابت رأیش در سنا به طرح حمله به عراق در زمان جورج بوش و عملکردش در ارتباط با لیبی و حتی در ارتباط با مسئله ی اسرائیل- فلسطین یکسره مقصر و گناهکار برشمرد به حدی که «هیلاری کلینتون» نمی دانست چگونه واکنش کند هر چند که پیشتر پذیرفته بود رأیش به طرح حمله به عراق اشتباه بوده است و از این بابت متأسف است.

حزب دموکرات آمریکا در اساس فقط دو نامزد داشت. یک نفر دیگر هم بود که زود پس کشید. در نتیجه رقابت اصلی درون حزبی میان «برنی ساندرس» بود و «هیلاری کلینتون». «ساندرس» چیزی حدود سی سال و بل بیشتر در سمتهای مختلف در چارچوب نظام مستقر فعالیت کرده بود. از این رو ممکن نمی بود او را فردی خارج از این چارچوب به حساب آورد. البته در بیشتر موارد موضوعی پیشرو اتخاذ کرده بوده است. تنها موردی که هیلاری کلینتون او را نقد کرد که نقدی بجا و اثربخش بود همانا موضع ساندرس بود در ارتباط با حمل سلاح و فروش آزادانه ی سلاح در آمریکا. برنی ساندرس برای آنکه بتواند به سنا راه بیابد از حمل آزاد سلاح دفاع کرده بود. در نتیجه جامعه ی فروشندگان سلاح به او یاری ساندیده بود. با اینحال انتقادات ساندرز از کلینتون به میزانی برون از حد تصور تخریب کننده بود و آثاری نازدودنی برجا گذاشت.

در مقابل شخصی قد علم کرد به نام «دونالد ترامپ» که نه از فعالان حزب جمهوریخواه بود و نه پیشینه ی سیاسی داشت. خود را میلیاردر معرفی می کرد و می گفت بسیار ثروتمند است. ثروت خود را از راه معاملات املاک و راه اندازی قمارخانه و برگزاری مسابقات انتخاب ملکه ی زیبایی اندوخته بود. در گذشته بارها به حزب دموکرات نیز نزدیک شده بوده است. در عمل برای او این دو حزب چندان متفاوت از هم نبودند. می گفت به هر دو حزب کمک مالی کرده است. شباهت دو نالد

ترامپ با ساندرز در این نکته نهفته بود که او هم با طبقه ی سیاسی حاکم به مخالفت برخاسته بود و می خواست این طبقه را کنار بزند. تفاوتشان اما در این بود که «ترامپ» هیچگاه فعالیت رسمی در طبقه ی سیاسی حاکم نداشت و زبانی گسیخته و عامیانه و جاهل مآبانه به کار می گرفت که بی شباهت به زبان «کابوهای آمریکایی» نبود. این میلیاردر نیویورکی می گفت همه ی اطلاعاتش را از تلویزیون دریافت می کند. مدعی بود کتاب نمی خواند و به فرمایشات لیبرال و روشنفکری اعتنایی ندارد. آنچه وعده می داد ایجاد شغل بود و دستیابی به بزرگی برای آمریکا. شعارهایش آشکارا وجهه ای نژادی داشت و در مخالفت بود با برابری زن و مرد. با سقط جنین موافقت نداشت و هر آنچه لیبرالهای آمریکایی بر زبان می راندند، طرد می کرد و نادرست جلوه گر می ساخت. از همه مهمتر آنکه می خواست و می خواهد همه ی کسانی را که بی اجازه وارد آمریکاشده اند از این کشور اخراج کند. یازده میلیون نفر از چنین مردمی در اصطلاح رایج «لاتینی تبار» خوانده می شوند. اخراج چنین انبوهی از مردمان در مدت زمانی کوتاه یادآور اخراج یهودیان از آلمان و دیگر کشورها می بود. می گفت برای جلوگیری از ورود چنین مردمی می خواهد دیواری سراسری بکشد همچون دیوار چین. هزینه ی احداث چنین دیواری از نظر او به عهده ی مکزیک خواهد بود. «دونالد ترامپ» نه تنها سه بار ازدواج کرده است، بل در فعالیتهای اقتصادی خود سه بار هم ورشکست شده است. اینها به کنار او رفتارهایی آزادانه با زنان داشته است و در پیشینه اش آزار جنسی نیز به ثبت رسیده است. هریک از چنین چیزها در عرف سیاست آمریکایی یک نامزد انتخاباتی را به نابودی سوق می دهد اما این «کابوی رویین تن» هیچ صدمه ای که ندید به کنار، حتی در مواردی آدمی بامزه و استثنایی به حساب آمد. علاوه بر همه ی نکته هایی که ذکر شد بیش از ده سال بود که مالیات پرداخت نکرده بود. به طور متعارف در آمریکا اگر کسی حتی مالیات یک سالش را پرداخت نکرده باشد بختی برای شرکت، چه رسد به پیروزی در انتخابات را ندارد. این کابوی رویین تن اما هیچ آسیبی از این نظر هم ندید و همچنان امیدوارانه به کارزار خود ادامه داد.

۲. در میانه ی راه «برنی ساندرز» صحنه را به «هیلاری کلینتون» واگذار کرد. اعضای حزب دموکرات در انتخاباتی آزاد و سراسری هیلاری کلینتون را براو ترجیح دادند. در مقابل «ترامپ» میلیاردر همه ی رقیبانش را وادار به کناره گیری کرد. آنچه او در چنته داشت نوعی ناسیونالیسم دیررس و سمج آمریکایی بود با سس نژادپرستی. ناگفته سفیدپوستان را ارجح می نمایاند و با لاتینی تباران و سیاه پوستان با لحنی توهین آمیز برخورد می کرد. زنان هم در کتابچه ی محاسبات او جایی نداشتند. به تدریج که دید نمی تواند با چنین برنامه ای آرای کافی به دست آورد شروع کرد به باج دادن به گروه های حاشیه ای به نحوی توهین آمیز.

ناسیونالیسم «دونالد ترامپ» ملغمه ای بود از وفاداری به آمریکا، اولویت بخشیدن به آمریکا در همه ی محاسبات اقتصادی و سیاسی در عرصه ی بین الملل، بیرون راندن مهاجران، ترویج اسلام هراسی و در یک کلام رجحان بر انزوا طلبی به جای هزینه کردن در جهت پاسداری از سرکردگی ایالات متحده ی آمریکا. این مجموعه در ضمن گفته و ناگفته بر عنصر سروری سفیدپوستان در سیاستهای آمریکا تکیه می زد.

رقیب این «کابوی رویین تن» زنی بود که صرف نظر از کاستیهایش، عملی تاریخی انجام می داد. هیلاری کلینتون برای نخستین بار همچون یک زن توانسته بود نامزدی حزبی را کسب کند و اگر به مقام ریاست جمهوری می رسید نخستین زن در این سمت می بود در تاریخ این کشور. کوچکترین

عیب و ایراد او را بزرگ می ساختند و بارها و بارها تکرار می کردند. اما هر عیب و ایرادی که به کابوی رویین تن وارد می شد در اندک مدتی به کنار می رفت و وعده های مبهم و مالیخولیایی او مانند ایجاد شغل و احداث دیوار را بزرگ می نمایانند. فاصله گیری از سازمان نظامی ناتو که تبدیل شده است به دستاورد بزرگ آمریکا-اروپا و حتی وعده ی واگذاری سلاح هسته ای به ژاپن و کره جنوبی اگر از زبان کسی دیگر جاری می شد همراه می بود با نابودی سیاسی اش اما از زبان این کابوی رویین تن بی دردسر روان شد و با اغماض از آن گذشتند.

«هیلاری کلینتون» پیش از آنکه به مصاف این «کابوی شهری» یا به اعتبار فیلمی سینمایی که به عنوان «آسفالت کابوی» در آلمان شهرت یافت، برود ضربه هایی سخت را از رقیب هم حزبی خود متحمل شده بود. «برنی ساندرس» او را سخت آسیب رسانده بود خاصه از بابت پولهای دریافتی بابت سخنرانیهایش. از یک بابت دیگر هم باید گفت «ساندرس» و «ترامپ» به هم شبیه بودند: از نظر نوع سخن گفتن با هیلاری کلینتون در مناظره های علنی. این دو، گرچه خود را معرف پایگاه های فکری متفاوتی معرفی می کردند اما لحنشان در رویارویی با هیلاری کلینتون با نوعی خردبینی و گاه حتی با تحقیر آمیخته بود. در حین مناظره اصوات مسخره کننده ای که از خود بروز می دادند از نوع اصواتی است که آدمها به طور متعارف جهت به مسخره گرفتن دیگری خاصه کودکان از خود صادر می کنند. این زن همه ی اینها را تحمل کرده بود.

۳. انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ از چند نظر استثنایی بود. نخست مخالفت دو جریان عمده در حزب دموکرات و در حزب جمهوریخواه با طبقه ی حاکم سیاسی معروف به «واشنگتنی ها»! این مخالفت با طبقه ی سیاسی واشنگتنی در گذشته نیز سابقه داشت اما همواره در حد لاف زدن باقی می ماند و عملی ملموس در این زمینه صورت نمی گرفت. خود اوپاما هم از این قبیل سخنان گفته بوده است. آنچه این بار تازه بود این بود که یکی یعنی برنی ساندرس از یک «انقلاب سیاسی» حرف می زد و دیگری اصلاً «واشنگتنی» نبود. دونالد ترامپ بود که خود را بی نیاز از واشنگتنیها وانمود می کرد و زبانی گستاخانه علیه همه ی واشنگتن نشینان به کار می گرفت.

دونالد ترامپ نه تنها سیاستمداران واشنگتنی را سرزنش می کرد ، بل گاهی به سیاستمداران جمهوریخواه هم می تاخت و آنان را نیز مشمول نقد خود قرار می داد. کار به جایی رسید که رهبری حزب به تدریج با او با فاصله برخورد می کرد. رفتار این رهبری آمیخته بود با دو رویی و بی اخلاقی . از سویی از نامزد خود دوری می جستند و از سوی دیگر در ته دل پیروزی او و شکست هیلاری کلینتون را آرزو می کردند. از نظر جمهوریخواهان هرچه علیه هیلاری کلینتون می بود، خوب می بود.

۴. در مرحله ی آخر کارزار انتخاباتی دو رویداد همه چیز را زیرورو ساخت. نواری انتشار یافت از «دونالد ترامپ» که گفتگوی او را با خبرنگاری در برداشت. در این گفتگو حضرت «ترامپ» با فخر فروشی ادعا کرده بود هر زنی را که بخواهد فراجنگ می آورد . مدعی بود شهرت و پول چنین امکانی را برایش فراهم آورده است. واژگان و لحن به کارفته در این مصاحبه رکیک و زننده بود. انتشار این گفتگو به تصور بسیاری زمینه ساز باخت مسلم او می بود. اما این کابوی نیویورکی به مدد همسرش که یک مهاجر از بالکان است و سکوت مدرسان رسانه های یاری دهنده اش از مهلکه جست.

در همین مقطع برخلاف عرف حقوقی و حتی خلاف قانون، رئیس اف بی ای که سازمان مسئول امنیت داخلی آمریکا است ناگهان طی نامه ای به سناتورهای جمهوریخواه نوشت پرونده ی «ایمیل» های هیلاری کلینتون را بار دیگر می خواهد کنترل کند. شماری ایمیل از هیلاری کلینتون روی کامپیوتر دستی شوهر سابق یکی از همکاران این خانم پیدا شده بود. همین نامه ی مبهم فضا را علیه هیلاری کلینتون برگرداند.

علی الاصول و طبق یک عرف جا افتاده ی حقوقی و چه بسا مقرراتی مکتوب که اطلاعی دقیق ندارم، دستگاه امنیت داخلی یعنی همین اف بی ای از چندماه قبل از انتخابات، تصور می کنم دست کم سه ماه و به اعتباری شش ماه، حق ندارد مطالبی انتشار دهد یا بررسیها و جستجوهای را علنی کند که به زیان یکی از نامزدها بینجامد. رئیس اف بی ای در ماه ژوئن ۲۰۱۶ رسماً و با حضور در مجلس سنا اعلام کرد جریان نامه های الکترونیکی هیلاری کلینتون جرم محسوب نمی شود چون قصدی در ارتکاب آن نبوده است. حداکثر آنکه این نحوه از نامه پراکنی را می توان سهل انگاری به حساب آورد. بدین سان معضل این پرونده پایان یافته بود. این بار اما همین حضرت رئیس اف بی ای به بهانه ی مسخره ی احتمال وجود مدارکی روی کامپیوتر همسر سابق یکی از دستیاران کلینتون و ضرورت بررسی آنها جنجالی در ارتباط با هیلاری کلینتون به راه انداخت که سخت به زیان این زن تمام شد آنهم ده روز قبل از انتخابات. دو روز مانده به رأی گیری همین حضرت اعلام کرد شواهدی نیافته است. ماجرای نامه های الکترونیکی سابقه ای طولانی تر دارد اما نکته ی مهم این است که چرا اف بی ای در این کار دخالت می کند؟ مدیر اف بی ای از مهره های گماشته شده در ساختار مدیریتی اوباما است. وزیر پیشین دادگستری او را پیشنهاد و منصوب کرد. همه می دانستند جمهوریخواه است و به آنان نزدیک. شهرتش اما این بود که آدمی است اصولی. همین آدم سرزنشگاه به سابقه ی خود بازگشت و با خیانت به «اوباما» ضربه ای مهلک به هیلاری کلینتون وارد ساخت.

این جریان هنگامی بوقوع پیوست که مدتی بود مدیر ویکی لیکس شمار زیادی از «ایمیلهای» هیلاری کلینتون را انتشار می داد و علنی می کرد. این مدیر هم اکنون و البته از مدتها پیش در سفارت «اکوادور» در لندن پناه گرفته است. دادستانی سوئد دنبال اوست به علت شکایتهای جنسی. «آسانژ» که روزگاری مطلوب نیروهای جوان و منتقد بود ادعاهای نظام قضایی سوئد را مبتنی بر توطئه و پیشداوری می دانست و می گفت این کار را آمرکاییها تدارک دیده اند زیرا می خواهند او را به آمریکا بکشانند و محکوم به اعدام کنند. همین شخص آن قدر «نامه ی الکترونیک» از هیلاری کلینتون انتشار داد که در خور فهم نیست. «دونالد ترامپ» از روسیه و به وضوح از پوتین خواسته بود که ایمیلهای هیلاری کلینتون را پخش کند. همه می دانستند روسیه ی پوتین به نظام «ایمیلی» حزب دموکرات و شخص کلینتون دست یافته است. اما هیچ کس در آمریکا این امر را با مفهوم حوزه ی خصوصی پیوند نمی زد. عمل ویکی لیکس و روسیه تجاوز به حریم خصوصی یک فرد به شمار می رفت و درضمن دخالت در جریان انتخابات آمریکا توسط بیگانگان. اگر دموکراتها متهم به همکاری با روسیه و ویکی لیکس می شدند بی تردید از نظر جمهوریخواهان گناهی نابخشودنی مرتکب شده بودند در حالی که افشای نامه های کلینتون از نظر همین محافل عملی مطلوب جلوه گر می شد. دونالد ترامپ هم که رسماً از روسیه خواسته بود همه ی نامه های کلینتون را انتشار دهد آشکارا به دو عمل مغایر با قانون جاری در آمریکا دست زده بود: یکی دعوت به تجاوز به حریم خصوصی و دیگری دعوت از یک دولت بیگانه و به اعتباری حتی متخاصم به

دخالت در امور انتخابات در آمریکا. آیا اف بی آی هم در این کار دست داشته است؟ چنین پرسشی پُر بی ربط نیست. تصور می‌کنم همه‌ی ماجرای این نامه‌ها در محافل مختلفی تدارک دیده شده است. این محافل را جایی ناشناخته رهبری و هدایت می‌کرده است.

۵. آنچه آوردم شرح کوتاه رویدادهای عمده‌ی انتخابات ریاست جمهوری آمریکاست. ما در اینجا به نحوه‌ی سنجش افکار و درستی و نادرستی و نقصانهای این روش از سنجش نمی‌پردازیم مگر به اشاره. مهم این است که ببینیم و بفهمیم این انتخابات بیانگر چیست؟

ایالات متحده‌ی آمریکا تنها یک کشور قدرتمند نیست. رهبر بلوک غرب است و یک امپراتوری نیز به شمار می‌رود. از این رو سرنوشت و سرشت این کشور و آینده‌اش بر سرنوشت همه‌ی کشورهای دیگر اثر می‌نهد. به همین جهت هم لازم می‌آید ببینیم با این انتخابات چنین کشوری در چه وضعی و کل این مجموعه‌ای که ایالات متحده نام گرفته است در چه موقعیتی قرار دارد و به کجا می‌رود و به چه میزان در معرض ثبات یا تغییر واقع شده است.

انتخابات ۲۰۱۶ را نمی‌توان رویدادی انتخاباتی به حساب آورد مانند گذشته. زبان به کار برده شده در این انتخابات از سوی خاصه یکی از نامزدها یعنی دونالد ترامپ بیانگر گسستی عمیق بود با فرهنگ رویارویی نامزدهای انتخاباتی. بدترین دشنامها به کار برده می‌شد و هریک کوششی فراوان به کار می‌بست جهت بی‌اعتبار سازی دیگری. در این میان اما همه بر سر یک نکته توافق داشتند و آن اینکه هر نتیجه‌ای در این انتخابات از آغاز می‌باید هیلاری کلینتون را از اعتبار و از آبروی متعارف در جامعه‌ی آمریکا بپندازد. پیش از دونالد ترامپ مخالفت گسیخته با وزیر خارجه‌ی پیشین را برنی ساندرز پایه‌گذاری کرد. او که چپ می‌زد چنان در این راه افراط کرد که حتی وقتی از جایگاه و به اصطلاح موضع پیشین خود فاصله گرفت و در برابر دونالد ترامپ به ضرورت دفاع از هیلاری کلینتون رو آورد، کسی او را باور نمی‌کرد و جوانان طرفدارش سخت مقاومت می‌کردند.

بدین سان می‌توان گفت زبان رایج در ۲۰۱۶ گسستی عمیق به شمار می‌رود از سنت انتخاباتی در این به اصطلاح قدیم‌ترین دموکراسی جهان معاصر.

۶. پدیده‌ی دیگری که در این انتخابات رواج گرفت و گسست از سنت به شمار می‌رود نحوه‌ی جدل و استتال میان نامزدهای ریاست جمهوری و حتی رسانه‌های همگانی است. اگر بپذیریم که یکی از علل پایداری و ترویج دموکراسی پذیرش قواعد بازی است، باید یادآور شد که مهمتری قاعده در رعایت بازی دموکراتیک شیوه‌ی استفاده از استدلال به گونه‌ای منطقی است. به بیان دیگر حتی اگر رقیبان از نکته‌هایی آگاه باشند یا به تصورشان بتوانند نکته‌هایی را علیه رقیب به کار گیرند که دور از ساختار جدل استدلال منطقی باشد، باید از این کار پرهیزند تا در فرصتی مناسب از آگاهی و استدلال آسیب ساز به حریف بهره بگیرند. این امر را شاید بتوان قاعده‌ی نانوشته در دموکراسی به حساب آورد اما از چشم بسیاری از نظریه پردازان دور نمانده است و حتی افرادی چون رالف دارندورف به آن اشاره داشته‌اند. ستیز میان نامزدهای انتخاباتی چه در عرصه‌ی انتخابات پارلمانی یا محلی یا حتی ریاست جمهوری مبتنی بر استدلال و ضد استدلال برپا می‌شود. این نظام استدلالی با توجه به اصولی کلی و براساس هرفرنگ در مقیاس ملی سامان می‌یابد اما نباید نابودی رقیبان را هدف بگیرد. جدل استدلالی هدفش ارتقای آگاهی همگانی و استوار ساختن همبستگی ملی و سازمانهای سیاسی هر کشور است. با بهره‌گیری از استدلال

منطقی می توان نتیجه ی هر انتخاباتی را در هر دموکراسی کمابیش جاافتاده ای قابل قبول برای جامعه و برای بازندگان انتخابات کرد و بدین سان نظام دموکراتیک را از تدوام برخوردار ساخت.

در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ آنچه وجود نداشت حضور یک جدل مبتنی بر استدلال منطقی بود. پرسشها و پاسخها برپایه ی تخریب دیگری و بی آبرو سازی حریف ساماندهی می شد و هر که وقیح تر و گستاخ تر می بود از بازتاب رسانه ای بیشتر و گسترده تری بهره می گرفت. در چنین موقعیتی به طور بدیهی «دونالد ترامپ» گوی سبقت را از حریفان می ربود. او به اعتبار اینکه به طبقه ی سیاسی تعلق ندارد به خود اجازه می داد هر اتهام و هر لفظ ناشایستی را به کار بندد و تازه همچون آدمی طبیعی و متعلق به قشرهای عادی و بی پیرایه ی جامعه مطرح شود.

همانگونه که آمد استدلال و جدل در یک دموکراسی علی الاصول نباید ناپودی طرف مقابل را هدف بگیرد. در یک دموکراسی همه حق حیات دارند و همه از راه پاسداری حرمت یکدیگر به رقابت می پردازند. دونالد ترامپ در ارتباط با هیلاری کلینتون نه فقط به او بی حرمتی می کرد و الفاظی ناشایست به کار می گرفت، بل این الفاظ را به نحوی ادا می کرد که آمیخته بود با تحقیر حریف همچون یک زن. از این گذشته مدام رقیب خود را تهدید می کرد و می گفت او را به زندان می اندازد و به یک اعتبار ناپود می سازد. حتی یک بار به گونه ای سخن گفته بود که بوی ترور هیلاری کلینتون از آبرمی آمد. همه ی اینها اما خوراک رسانه ها بودند نه چیزی محکوم در افکار عمومی .

۷. انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ اعتبار نظام مستقر را پرسش برانگیز ساخت. همه به واکنش و طبقه ی ساسی مستقر انتقاد وارد می ساختند. این دست از نقدها نه تنها دستگاه سیاسی حاکم آمریکا را هدف می گرفت، بل به همه حتی جمهوریخواهان نیز تسری می یافت. جمهوریخواهان اما اینها را باسکوت برگزار می کردند چون ناپودی حریف و مهمتر از آن بی اعتبار سازی رئیس جمهوری کنونی یعنی اوباما را منظور می داشتند. در گذشته رقابتهای به نحوی بود که حرمت رؤسای جمهور وقت را رعایت می کردند و حتی المقدور انتقادات را از نظر محتوایی مطرح می ساختند. استثناء هم داشته ایم اما به هر حال تاحدودی بوده است. این بار اما هتاکی به رئیس جمهور وقت بی حد بود. دونالد ترامپ او را بی لیاقت می نامید و رئیس جمهور روسیه را برتر از او جلوه گر می ساخت. به همان اندازه از زن بودن هیلاری کلینتون بهره می جست برای حملاتش که از سیاه پوست بودن اوباما. آن قدر پیش رفت که اوباما را متولد جایی دیگر و در نتیجه غیر آمریکایی خواند و او را متهم کرد به فریب دادن مردم آمریکا. این ماجرا به حدی تحول یافت که بالاخره ناچار برگه ی تولد اوباما به طور علنی انتشار داده شد. همه چیز در این کارزار در حدی نازل جریان می یافت. این حد از تنزل در ضمن نشانگر آن است که جامعه ی آمریکا و نخبگان این کشور می توانند به این درجه سقوط کنند و متحمل این میزان از ابتذال باشند.

۸. نظام مستقر سیاسی و امنیتی در این انتخابات سخت آسیب دید. نه فقط قهرمانان جامعه ی آمریکا از اعتبار افتادند، بل نزاعها به درون احزاب نیز رسوخ کرد. دونالد ترامپ سناتور مک کین را که به هر حال یک قهرمان جنگ ویتنام به حساب می آمد نکوهید و گفت او یک قهرمان نبوده است؛ یک زندانی بوده است که به غلط قهرمان به حساب آمده است. و این حضرت مک کین که در رقابت با اوباما حتی در نگارش نامه ای علیه اوباما به خامنه ای شرکت جست و به او متوسل شد، لب فروبست و در برابر دونالد ترامپ سکوت پیشه کرد. از این رو کسی که چنین رفتار و

الفاظی را از هم حزبی خود می پذیرد چگونه می تواند سرزنشهای ناشایست او را به رقیبش از حزبی دیگر عملی نادرست بداند. این نحوه ی برخورد با یکدیگر نشانگر لرزان بودن نظام ارزشی مستقر در عرصه ی حیات سیاسی در آمریکابود. همه با آنکه شگفت زده بودند و گاه ناخرسندی خود را به نمایش می گذاشتند، با اینحال با دهان بسته یا با آه و ناله این وضع ناخوشنایند را برمی تابیدند.

۹. زمینه ی این برخورد در طول هشت سال ریاست جمهوری اوپاما فراهم آمده بود. جمهوریخواهان در این دوران هشت ساله نه تنها با هر حرکتی از سوی اوپاما مخالفت می ورزیدند ، بل کمر به شکست او بسته بودند به هر قیمت. نتوانستند در این کار موفق شوند اما نگذاشتند اوپاما هم به خواسته های خود برسد و بسیاری اصلاحات را به حساب خود ثبت کند. با این حال جمهوریخواهان نتوانستند بستر حمله به او باما و نقدی عنان گسیخته را علیه او پایه ریزی کنند. مسئله ی مهم این بود که یک سیاه پوست حتی دورگه نتواند در تاریخ امریکا مقامی برگزیده و شایسته کسب کند. این نوع از فعالیتهای جمهوریخواهان ستونهای ظاهری و باطنی جامعه ی آمریکا را لرزاند. حس برتری در میان سفیدپوستان را تقویت کرد و نارضایی موجود در جامعه را به جای آن که به سوی مطالبات اقتصادی براند ، در جهت برانگیزاندن احساسات نژادی و برتری جویی سوق داد. به یاد بیاوریم که پیش از اوپاما یک ژنرال محبوب سیاه پوست آمریکایی که در زمان جورج بوش پسر مقام وزارت خارجه را هم به دست آورد جرأت نکرد خود را نامزد ریاست جمهوری کند. «کولین پاول» عضو حزب جمهوریخواه بود و سالیان دراز در ارتش به آمریکا خدمت کرده بود. وقتی اصرار به او برای نامزدی شدت یافت، همسرش با زاری و التماس او را از این کار بازداشت. می ترسید او را ترور کنند.

بسیاری از خشونتهای پلیس محلی علیه سیاه پوستان در واقع بازتاب همین موقعیت بود و این واقعیت که سیاه پوستان حتی در دوران اوپاما از امنیت کمتر برخوردارند. این همه خشونت و این همه برخورد غیر منطقی در ضمن نشانگر این واقعیت است که همه ی استدلالهای حقوق بشری و برابری و همسانی اقلیتها چیزی سطحی و پوشالی است در جامعه ی آمریکا. از این گذشته دیدیم جامعه ی آمریکا به چه میزان آسیب پذیر است و شکننده. هنوز هم باید گفت استمرار این جامعه به گونه ای مدیون نظام حقوقی آمیخته با تبعیض، نظام سیاسی آمیخته با خشونت اما همچنان برج، نظام اجتماعی انباشته از تبعیض نژادی اما تا حدودی انعطاف پذیر و پاسداری ظاهری از نوعی آداب دموکراتیک است. این جامعه همه ی ارزشهای دموکراتیک را می پذیرد اما رهبری آن که به دست محافل معینی است نمی خواهد موجودیت خود را هم به رقابت و ابرگذارد و همه چیز را قابل انتخاب و تغییر بداند. این جامعه را سفید پوستان ساخته اند و هدایت آن را هم سفید پوستان در دست خود نگاه داشته اند. دیگران حق دارند در این راه سهم باشند و شرکت کنند، نه آن که هدایت آن را به دست بگیرند. رئیس گروه جمهوریخواهان به نام «میچ مک کانل» پس از انتخاب اوپاما در دور اول گفته بود یک بار انتخاب بس است. اما وقتی اوپاما برای بار دوم هم انتخاب شد دیگر قابل تحمل نبود. به هر نحو ممکن او را کوبیدند و از عمل بازداشتند. قرارداد هسته ای با ایران را که به نام «برجام» مشهور شده است خیانت برشمردند اما خود به خامنه ای نامه نوشتند و از او خواستند به دستگاه دیوانسالاری اوپاما اعتماد نکنند. همه اش رفتارهایی متناقض که فقط یک هدف داشت: بی اعتبار سازی ریاست جمهور سیاه پوست. خلاف عرف و برخلاف میل اوپاما، نخست وزیر اسرائیل را برای ایراد خطابه به کنگره دعوت کردند. اینها همه نشانگر ترکهایی جدی در

بدنه ی سیاسی در آمریکا است. چنین ترکیه‌هایی وقتی به فروپاشی می انجامند که نظام سیاسی توان بازسازی خود را از دست بدهد و جامعه به گردانندگان سیاسی اعتماد نکند.

۱۰. دموکراسی را نمی توان تنها رعایت قواعد بازی دانست. دموکراسی برای آنکه موفق باشد نیازمند فرهنگی است بالنسبه پایدار در هسته ی نگاهدارنده ی این قواعد بازی. این فرهنگ مبتنی است بر نوعی خودآگاهی و نوعی سنت. هسته ی نگاهدارنده ی جامعه آن بخشی از بدنه ی جامعه به شمار می رود که اولاً وراسوی احزاب و گروه های مدنی و منافع زودگذر یا مقطعی عمل می کند و ثانیاً به نظامی ارزشی تکیه می زند که ملاط پایداری جامعه است. این فرهنگ در ضمن به مجموعه ای از ارزشها پایبند است که میان گروه های مختلف جامعه مشترک است که باور به این مجموعه ی ارزشی را بخشی از وجود خود به اعتبار فرد و به اعتبار جمع می دانند. بدین ترتیب این اشتراک در ارزشها و باور به آنها حتی در یک جامعه ی تک مذهبی و تک قومی و تک لایه ای چیزی است کلی تر و فراگیر که همچون هاله ای دور سر جامعه می چرخد و در بحران به یاری همه ی جامعه می آید بی آنکه سود و زیان این یا آن گروه، این یا آن دین، این یا آن قوم را از اولویت برخوردار سازد.

اگر همین استنباط از فرهنگ را به حوزه ی سیاست تسری دهیم و دموکراسی را بدین اعتبار نیز تعریف کنیم آنگاه درمی یابیم که رعایت قواعد بازی چنانچه به مدد چنین استنباطی از فرهنگ جاری نشوند، آنگاه به تدریج رعایت قواعد بازی کافی نخواهد بود وگرنه تنه ی دموکراسی می پوکد و از درون سست می گردد.

در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا به باور شمار در خور توجهی از تحلیلگران سیاسی کاهش تدریجی رفاه سفید پوستان موجب چرخش رأی به سود دونالد ترامپ شد. این سخن دقیق نیست. نخست آن که در مجموع رفاه در دوران اوپاما نسبت به دوره ی پیش از او که کشور در آستانه ی ورشکستگی قرار داشت بیشتر شده بود. البته که این چیزها نسبی است. به هر حال نباید فراموش کرد که جورج بوش کشور را بدعکار و در مرز سقوط را از نظر مالی به باراک اوپاما تحویل داد. اوپاما کوشید نیروهای نظامی را از معرکه های نظامی دور سازد و به مدد تکنولوژی ی تازه از گسیل گسترده ی پیاده نظام بپرهیزد. اینها همه به سود مردم عادی آمریکا بود. باهمه ی این احوال گروه های وسیعی از سفیدپوستان آمریکایی خاصه در مناطق و شهرهای کوچک که حتی تعداد درخور توجهی از آنان وابسته بودند به اتحادیه های کارگری، سر بزنگاه رأی اعتراضی خود را ریختند به صندوق به سود دونالد ترامپ .

باز هم باید گفت حتی چنین رویکردهایی مطابق شمارش آرای انتخاباتی نتوانستند دونالد ترامپ را از نظر آرای مردمی در مقام نخست قرار دهند. بازیهای انتخاباتی آمریکا که خاصه در این مورد متکی است به کالجهای نمایندگی در چند مورد حساس تا کنون به یاری نامزد جمهوریخواه آمده است و این بار هم هیلاری کلینتون را پشت سر گذاشت.

این آرای اعتراضی در طول انتخابات همچنان سخت و سفت و نفوذناپذیر ماند و به هیچ استدلال و منطق و افشاگری و رفتارهای نسنجیده واکنش نکرد. چنان درهم تنیده و نفوذناپذیر عمل کرد که گویی تصمیمش را از قبل گرفته بوده است و حاضر نیست از هیچ استدلالی و از هیچ تحولی اثر بپذیرد. بدنه ی اصلی این هسته ی منجمد بتونی را جامعه ی سرخورده ی سفید پوستی می ساخت

که تصور می کرد با استقرار سروری سفید پوستان می تواند امتیازات بیشتری کسب و آینده ی بهتری برای فرزندانش تصور کند. در اینجا آنچه اهمیت یافت عاملی روانی نیز بود. نه فقط امر اقتصادی که امر روانی اثرگذار شد. سفید پوستانی که تصور می کردند در یک جامعه ی چندفرهنگی نقشی تعیین کننده در آینده نخواهند داشت و فرزندانشان دستخوش سرنوشتی ناروشن و مبهم خواهند شد به هیچ استدلال دیگری دلبستگی نشان ندادند.

این بدنه بتونی خشک شده از شعارهای افزایش دستمزد توسط برنی ساندرس- هیلاری کلینتون تأثیر نپذیرفت و نسبت به افشاگرهای فراوان علیه دونالد ترامپ اعتنایی نکرد. آنچه این بدنه را به هم می پیونداند وضع اقتصادی نبود. ملاطی بود برآمده از فرهنگ دوران برده داری و شکوفایی صنعتی. چگونه می شد برده ای یا برآمدگان از خانواده های بردگان پیشین را درمسند زعامت تحمل کرد و خود زندگی معمولی داشت!

۱۱. روزنامه های آمریکا در این انتخابات به دو دسته تقسیم گشتند. روزنامه های معتبر و مهمی چون «نیویورک تایمز» و «واشنگتن پست» از آغاز از «هیلاری کلینتون» به دفاع برخاستند و شماری از روزنامه ها هم دونالد ترامپ را ترجیح دادند و به پشتیبانی از او روآوردند. از اینرو گرچه رسانه های مهم و معتبر از هیلاری کلینتون حمایت می کردند اما دونالد ترامپ توانست در حد معینی اعتبار سخنان این را روزنامه ها را مخدوش سازد.

در کنار مطبوعات بایدنقش رسانه های دیگر راهم در نظر گرفت. شبکه ی «اینترنت» خاصه «فیس بوک» و «توییتر» و کانالهای تلویزیونی هم نقش در خور توجهی داشته اند. دونالد ترامپ از شبکه ی توییتر به سود خود بهره گرفت. «فیس بوک» گرچه به ظاهر یکسره در خدمت او نبود اما نخواست به نفع هیلاری کلینتون عمل کند. شبکه ی «فیس بوک» اما تبدیل شد به رسانه ی دروغپراکنی سازمان یافته به سود «دونالد ترامپ». همین امر اکنون به اعتبار «فیس بوک» صدمه زده است. گروه های سازمان یافته ای دروغهایی را در فیس بوک وارد می ساختند و با حیلله هایی خاص این دروغها را در مقیاسی وسیع می پراکنند. در زمانی که او باما رقابت می کرد شبکه ی فیس بوک عامل مهمی بود در جهت تفوق او باما. این امراما بدان سبب موفق شد که موجی از جوانان از این شبکه به سود او باما بهره گرفت. هیلاری کلینتون اما نتوانسته بود همه ی جوانان را بسیج کند. این کار را «برنی ساندرس» توانسته بود راه اندازد. در مراحل بعد که برنی ساندرس کنار کشید همه ی جوانان یا امواج جوان در جهت حمایت از کلینتون به راه نیفتاد و ساندرس نیز به حدی به کلینتون تاخته بود که برگرداندن همه ی این امواج به حمایت از او ممکن نشد. «برنی ساندرس» به حق گفته بود در صورتی انتخابات به سود دموکراتها می انجامد که همه به پای صندوق رأی بروند. تافتهای اندک در ایالات در حال نوسان نشان داد که به چه میزان مشارکت گسترده در انتخابات خاصه در ایالات کلیدی اثرگذار تواند بود. دستگاه تبلیغاتی - مافیایی دونالد ترامپ به گونه ای نامحسوس اما کارآمد و البته سازماندهی شده از شبکه ی فیس بوک بهره گرفت و گذاشت تجربه ی او باما تکرار شود. همین روش را «دونالد ترامپ» با «ویکی لیکس» پی گرفت البته با پشتیبانی «پوتین».

شبکه های تلویزیونی کارکردی دیگر داشتند. شبکه ی سی ان ان به نحوی عمل می کرد که موضعی میانه را بتاباند. شبکه های دست راستی مانند فاکس نیوز که در آغاز حتی دونالد ترامپ را پس زدند در نهایت به نفع او پا به میدان گذاشتند و تخریب هیلاری کلینتون را با جدیت تمام پی گرفتند.

آنچه در این میان مهم بود ایجاد ابهام و اغتشاش آفرینی ذهنی بود. کار به جایی رسید که انتخاب میان «بد و بدتر» مطرح شد. در چنین وضع مبهمی به طور متعارف نتیجه ی انتخابات سخت دستخوش لحظات متغیر و نامشخص می شود. وقتی سخن از انتخاب میان بد و بدتر می رود دیگر منطق استدلالی و فضای منطقی، قدرت و توان خود را از دست می دهند و رأی دهندگان بسته به احوالات شخصی و مدهوش و خسته از فضای آشفته عمل می کنند. چنین فضای درهم و مغشوشی معمولاً به سود کسی است که بخت کمتری دارد و بسان یک قمارباز در لحظه ی سرنوشت ساز همه ی سرمایه ی خود را خطر می کند: یا پرنده یا بازنده. به هر حال بهتر از آنکه منفعل بماند. از این رو در یک نتیجه گیری کلی می توان گفت رسانه های آمریکا نتوانستند نقشی تاریخی ایفا کنند. کاری که «واشنگتن پست» در ماجرای «واترگیت» انجام داد، این بار دیگر حتی به یاری «نیویورک تایمز» میسر نگشت. کسی که می گفت فقط تلویزیون تماشا می کند و با دوجمله در تونیتر سخن می گوید و ارتباط برقرار می سازد بیشتر از نظام تلویزیونی، شبکه ی فیس بوک و تونیتر بهره گرفت تا کسی که تحصیلکرده بود و با تکیه بر سنت در راه اصلاح آن می کوشید. بازنده ی این کارزار طبقه ی سیاسی بود و دموکراسی آمریکایی و در یک کلام جامعه ی آمریکا که اکنون پاره پاره گشته و دیگر به آسانی به یکپارچگی ملی نخواهد رسید. نوعی ناسیونالیسم نژاد محور و نیندیشیده بر اندیشه ی جامعه ی متکثر و متحمل و متکی بر مدارا غلبه کرد. در گذشته و حتی در این انتخابات از دو آمریکا سخن به میان می آمد اما کنون تصورم براین است که با بیشتر از دو آمریکا سروکار داریم.

۱۲. دو آمریکا

در انتخابات ۲۰۱۶ بار دیگر اصطلاح دو آمریکا مطرح شد و در محافلی از آن همچون چهره ی واقعی آمریکا گفتگوهایی به میان آمد اما آنچنانکه باید از توجه کافی برخوردار نشد. صحبت از ایجاد شغل شد برای مردم و از میان برداشتن بیکاری فزاینده در میان سفیدپوستان. این نوع از سخنان از قدیم به حوزه ی دموکراتها خاصه دموکراتهای لیبرال تعلق داشته است. این بار هم جناحی لیبرال به نمایندگی «برنی ساندرس» از چنین منظری وارد عرصه ی کارزار انتخابات شد اما نتوانست آن را درست حفظ کند. ورود «دونالد ترامپ» افق تازه ای گشود که هر چند مغشوش بود اما توانست با رنگ و روغنی جلادهنده و با وجهه ای دست راستی و حتی نژادی شرمنده از حقوق سفیدپوستان غمگین سخن بگوید و در سکوت و با چشم و ابرو برتری مردم سفید را وعده بدهد. گرچه در هر دو حزب سخن از توجه به مردم زحمتکش می شد اما یکی یعنی در حزب دموکرات با توسل به سنت کارگری از این موضوع یاد می کرد و دیگری یعنی در طیف جمهوریخواهی با لعابی نژادی از آن سودمی جست.

در اساس اصطلاح دو آمریکا به سال ۲۰۰۴ توسط «جان اوردن» نامزد نمایندگی حزب دموکرات برای دستیابی به مقام ریاست جمهوری عنوان شد. او از فشربندی اجتماعی در جامعه ی آمریکا یادکرد و آمریکا را به دو بخش «دارا» و «ندار» تقسیم کرد. به باور او این دو گروه از جهات بسیاری با هم تفاوت دارند. گروه نخست از امتیازات بیشتری برخوردار است نسبت به گروه «ندار». گروه صاحب امتیاز درآمد بیشتر دارد و می تواند فرزندان را به آموزشگاه ها و مدارس خوب بفرستد در حالی که گروه «ندار» چشم به دستمزد یا حقوقش دوخته است و زندگی را در تنگدستی می گذراند و فرزندان را به مدارس معمولی می فرستد. یکی از فرصتهای خوب بهره می گیرد و دیگری تنها به این امید است که روزگار بگذراند. «جان اوردن» در آن رقابت انتخاباتی بختی نداشت اما بارها به این نکته و به این تصویری که از آمریکا ترسیم کرده بود بازگشت بی آنکه دیگر فرصتی داشته باشد. یک بار در ارتباط با توفان و گردباد موسوم به «کاترینا» که زندگی بسیاری را نابود ساخت، گفت «ندارها» جایی برای ماتدن ندارند در حالی که «داراها»

به راحتی می توانند در هتلها و مهمانخانه سر کنند. آمریکا به باور او دو نظام آموزشی و دو اقتصاد دارد که یکی برای ثروتمندان است و دیگری برای تهیدستان. او می خواست برای تهیدستان مشاغلی با درآمد خوب ایجاد کند و بر مالیات ثروتمندان بیفزاید و معافیت‌های مالیاتی برای کمپانیها و شرکتها را حذف کند. می گفت تقلیل مالیات برای نود و هشت در صد آمریکاییان ضرورت دارد و سوراخهای مالیاتی برای ثروتمندان و مردم مرفه را ببندد. همین سخنان باعث شد جمهوریخواهان او را هدف بگیرند و به او بتازند. سرانجام او را به علت روابط جنسی خارج از ازدواج از میدان راندند.

بنا بر گزارشی در یک روزنامه ی هندی به نام (The Hindu, Nov. 6, 2016) سی سال پیش هیچکس «دونالد ترامپ» را جدی نمی گرفت اما امروز بسیاری او را جدی می گیرند چون آینده ی آمریکا دیگر همان نخواهد بود که در گذشته بود. می گویند «آینده، بسان گذشته نیست». این سخن را با نقاشی روی دیوار یک رستوران «اوهایو» در بیرون شهر ترسیم کرده اند.

شعار دو آمریکا در زمان رونالد ریگان که امروز هردو حزب از او به نیکی یاد می کنند نیز مطرح شده بوده است. با آنکه رونالد ریگان در یک سخنرانی پذیرفته بود که برخی در امریکا ناخشنودند و حتی نگرانند نسبت به وضع خود و خانواده و آینده اما معتقد بود این کشور مانند شهری است درخشان روی یک تپه ؛ اما به قول این روزنامه نگار هندی رونالد ریگان این شهر نورانی را از درون کاخ سفید می نگریدست در حالی که حقیقت خشن این است که همه در این شهر نورانی از شکوه و جلال برخوردار نیستند زیرا او آن بخش دیگر این شهر را نمی دید که مردم آن قادر نیستند قسطهایشان را بپردازند و بیشتر جوانان در وضعی نیستند که بتوانند به نظام آموزشی مطلوبشان راه بیابند و پدران و مادران فرزندان طبقه ی متوسط ناظر تبخیر رویاهای فرزندانیشان اند.

تا کنون وقتی سخن از دو آمریکا به میان می آمد همواره عامل اقتصادی نقشی تعیین کننده به عهده داشت. براساس امر اقتصادی این دو آمریکا از هم متمایز می شدند. دوگانه سازی به طور بدیهی یک امر مادی به شمار می آمد. انتخابات ۲۰۱۶ اما نشان داد این تفکیک گرچه خصوصیتی مهم را در برمی گیرد اما از جامعیت برخوردار نیست و به همه ی جوانب شقه شقه شدن جامعه ی آمریکا توجه ندارد. انتخابات ۲۰۱۶ ناگهان نشان داد که عنصر فرهنگ جامانده است و گرچه در تحلیلهایی در رابطه با جامعه ی آمریکا گه و گاه ذکر می شود اما همچون عاملی مستقل از نظر دور می ماند.

عناصرهایی چون برتری سفیدپوستان، عدم اعتماد به توانایی سپاه پوستان در اداره ی جامعه، نگرانی از حضور فزاینده ی لاتینی تباران، ناخشنودی از حضور رو به افزایش مسلمانان، تعبیرهای تازه از جنسیت، جایگاه زنان، پذیرش همجنس گرایان، ناخشنودی از جامعه ای چند فرهنگی و چیزهایی دیگر از این دست همه و همه از مدتها پیش جامعه ی سنتی سفید پوست آمریکا را نگران ساخته بود نسبت به حال و نسبت به آینده. «برنی ساندرس» از دیدگاه چپ تنها به عنصر مادی و دستمزد و آموزش و بهداشت نظر داشت در حالی که دونالد ترامپ به وضعیت روانی و فرهنگی می پرداخت و با شعارهایی کلی چون «آمریکا را بزرگ می سازیم» به گوشه های زندگی فرهنگی و ناخشنودیهای جاری اشاره داشت و این اشارات را به گونه ای رمزآمیز به مخاطبان خود منتقل می ساخت. گروه های نژادباور همچون «کوکلوس کلان» و البته بسیاری گروه های کوچک دیگر حامل این پیام رمزآلود بودند و از همه می خواستند به خاطر بزرگی آمریکا به دونالد ترامپ رأی بدهند. بیشترین هشدارها را «هانتینگتون» نیز در نوشته های خود داده بود.

۱۳. در این میان به یک نکته نیز باید نگاه انداخت تا بتوان انتخابات کنونی را در آمریکا درست ارزیابی کرد. این مورد چیزی نیست مگر نظام ناعادلانه ی انتخاباتی در ارتباط با گزینش ریاست جمهوری. در نظام انتخاباتی آمریکا اساس پیروز مبتنی است بر نظام کالج انتخاباتی که از دیرباز توسط پدران بنیانگذار در این کشور پی ریزی شده است. این نظام به گونه ای تنظیم شده است که ایالات کوچک بتوانند نقشی حداقل

برابر و حتی بیشتر برای خود کسب کنند. تصور آغازین از این تفکر نشأت گرفته بوده است که در چارچوب ایالات متحده ی آمریکا ایالات بزرگتر نتوانند بر ایالت کوچکتر بچربند. این تصور اولاً نادقیق است و ثانیاً امروز دیگر کارکردی پذیرفتنی ندارد. حداقل در چهار مورد در تاریخ آمریکا کسانی پیروز شده اند که آرای مردمی را باخته بوده اند اما آرای کالج انتخاباتی را به دست آورده بوده اند. در این مورد آخر می دانیم که هیلاری کلینتون نه فقط اکثریت آرای مردمی را کسب کرده است ، بل در ایالات در حال نوسان با تفاوتی اندک رقابت را واگذار کرده است. این نظام یکسره ناعادلانه است و استدلال پشتیبان آن نیز غیر قابل قبول است. نخست آنکه ایالات کوچک در مجلس سنا حقی برابر ایالات بزرگ به خود اختصاص داده اند و همه به یک اندازه می توانند سناتور انتخاب کنند. همین امر البته به گونه ای دیگر در مجلس نمایندگان نیز حقوق ایالات کوچک را پاس می دارد با این تفاوت که همه به یک نسبت مبتنی بر جمعیت نماینده انتخاب می کنند. بدین ترتیب دو مجلسی که حقوق ایالات را نمایندگی می کنند هریک به نحوی حضور این ایالات را منعکس می کنند. یکی به یک میزان مساوی و دیگری به یک نسبت جمعیتی. تنها جایی که باید امر ملی یعنی اتحاد ملی آمریکا منعکس شود انتخاب ریاست جمهوری است که نهادی است عام و تازه در بسیاری موارد نیازمند کسب موافقت سنا و مجلس نمایندگان. این نهاد اکنون افتاده است دست اقلیت تنها به علت نظام انتخاباتی مبتنی بر کالج انتخاباتی. کاری که این بار به وضوح مشاهده شده است. نظام کالج انتخاباتی که روزگاری نماد وحدت ایالات سراسر آمریکا بوده است اکنون نماد اختلاف و تجاوز به رأی اکثریت شده است. آنچه باید یک بار دیگر در دستور کار قرار گیرد و وحدت آمریکا را بازسازی کند بی تردید اصلاح نظام انتخاباتی در این کشور است. نماد وحدت ملی آمریکا شخص رئیس جمهور است و نماد اتحاد میان ایالات ، دومجلس نمایندگان و سنا هستند که در مجموع کنگره خوانده می شوند.

فراموش نکنیم که در حال حاضر ریاست جمهور آمریکا دوبار نماد اقلیت است. یکی آن که رأی کثرت مردم را ندارد و دودیدگر این که اگر بیش از چهل و پنج درصد مردم را در نظر بگیریم که در انتخابات شرکت نکرده اند و این جمع را به آرای رقیب ریاست جمهور بیفزاییم می بینیم که ریاست جمهوری آمریکا با رأی بسیار اندک به این مقام دست یافته است. همین مجموعه بیانگر تضادی دیگر در نظام بحران زده ی دموکراسی در این کشور قدرتمند و آسیب پذیر است.

تمدنهای و کشورهای دیگر حق دارند به فکر خود باشند و بیش از حد به آمریکای در حال تغییر دل نبندند. آمریکا به این صورت دوام نمی آورد. حکومت این کشور نه متحدی است پایدار و نه برخوردار از پشتیبانی اکثریت مردم خود. درهر بحرانی ناچار باید بحران بیافریند تا بر بحران پدیدار شده غلبه کند. این چرخه ی بحران را مدام جهان را به سوی بحران می راند و تردید نیست که خطرآفرین می شود برای کل جهان. سرمایه داری آمریکا نیز نشان داد قادر نیست تفکری جهانی عرضه کند و نظمی نو بیافریند متأثر از ارزشهای جهانشمول. اینکه حالا عده ای در ایران به این فکر تن داده اند سیاستی واقعگرایانه نسبت رئیس جمهور منتخب آمریکا اتخاذ کنند به واقع از روی نگرانی است ، نه از سر دوراندیشی سیاسی. اوباما از روزی که به منصب ریاست جمهوری رسید دست دوستی به سوی ایران دراز کرد اما با واکنشهایی غیرواقعگرایانه روبه رو شد. چنانچه همین نظام اسلامی در همان هنگام خردمندانه رفتار می کرد حالا ناچار نبود بگوید ما «نه عزا می گیریم و نه شادی می کنیم».

چنگیز پهلوان

اندیشه ۱۵ نوامبر ۲۰۱۶

بیگانه ی درون

بیگانه ی درون بخش گمشده ای از وجود ماست که هرکس در طول زندگی اش به سبک خود می‌کوشد آن را باز بیابد. «آرنو گروئن» روانکاو و نویسنده ای آلمانی است که در سونیس زندگی می‌کند. می‌گوید فرهنگ، ما را از آغاز محدود می‌کند و از آنچه که می‌توانستیم باشیم، دورمان می‌سازد. او می‌خواهد بخشهای ویرانگرمان را که عنصر خودی را تبدیل به بیگانه می‌کند همچون یک بیماری واقعی تشخیص دهد. می‌گوید اگر این را نادیده بگیریم، شعور تاریخی مان ناقص می‌شود و نفرت پراکنی، هولوکاست، پاکسازیهای قومی و بیگانه ستیزی پنهان و آشکار همچنان بر تاریخ انسان سایه می‌افکنند. به باور این اندیشگر باید این قاره ی ناشناخته ی احساسات و عواطفمان را بررسییم. این امر شامل غرایز فردی و عمل سیاسی می‌شود.

برخی برای مقابله با بیگانه ی درون با خود سرو کله می‌زنند و دست و پنجه نرم می‌کنند، برخی هم موجودات دیگر را تخریب می‌کنند و نابود می‌سازند. ستیز و نبرد میان این دو گرایش زندگی، آینده ی انسان بودن ما را تعیین می‌کند. هدف «آرنو گروئن» این است که بتواند با پرتو افکندن بر این معضل، سهم ویرانساز را پس بزند و کنار براند.

«گروئن» می‌گوید همه ی ما سرکوب ژرف و طردشدگی را تجربه کرده ایم. در فرهنگ ما رسم بر این است که فرد در دوران کودک بودن پس رانده می‌شود چون با انتظارات بزرگسالان تطبیق نمی‌کند. در همین حال کودک حق ندارد خود را قربانی بداند. می‌خواهد بگوید کودک نمی‌تواند قربانی بودن را تجربه کند زیرا این چنین چیزی خلاف اسطوره ای است که ادعا دارد همه چیز بر مبنای محبت و به خیر او رخ می‌دهد. از این رو قربانی بودن سرچشمه و منبع حالتی ناخودآگاه می‌شود بدان علت که تجربه اش از سوی چیزی بیگانه، طرد و انکار می‌شود. انسان هماره این بخش از خود را جستجو می‌کند بی آن که بدان آگاه باشد. همین جستجوست که برایش بدبختی و فاجعه به بار می‌نشانند.

«گروئن» این سخن را براساس آزمایشهای بسیار در ارتباط با بیمارانش برزبان می‌راند، نه از سر سخن پردازی یا ملاحظات گذرا. این دیدگاه پیوند خورده است با زندگی و رنج بیمارانش که به او اعتماد کرده بوده اند و ارتباط متقابل را ممکن ساخته بوده اند. می‌گوید برخی از این بیماران، پدرانی (= پدران و مادرانی) هواخواه نازیها داشته اند. به همین سبب هم آنان را می‌ستاید که شجاعت داشته اند نسبت به چنین سرنوشتی برخوردی انتقادی پیش بگیرند. همین امر به باور او موجب شد چنین معمایی گشوده شود و راز گذار از قربانی بودن به جنایتکار شدن را آشکار کند. در همین رابطه «گروئن» گذشته ی خود را نیز بر می‌رسد. می‌نویسد فروپاشی امپراتوری آلمان توسط جمهوری «وایمار» و اثرگذاری این رویداد بر خانواده اش، در برابر چشماتش حضو دارد: هراس، گرسنگی، نفرت کور و همه ی چیزهایی که پس از اینها به آلمان نازی منجر شد، پسزمینه های تجربه های خود اوست. همین امر نگارش این کتابش را تبدیل کرد به کاری بس دشوار.¹

1. Gruen, Arno. Der Fremde in uns. dtv 2002.

ما در جهانی می‌زییم که به گونه‌ای فزاینده وابسته به یکدیگریم اما با اینحال علیه هم عمل می‌کنیم. چرا انسانها خلاف آن چیزی که آنها را به هم وابسته می‌کند، علیه آن چه که وجه مشترکشان به شمار می‌رود، وضع می‌گیرند؟

«میلوان ژیلان»، یکی از هم‌زمان «تیتو» در جنگ پارتیزانی علیه نازیها که پسانتر یکی از منتقدان سرسخت او گشت، در گزارشی در زندگینامه اش به نام «سرزمین بی عدالت» به سال ۱۹۵۸ از بی‌رحمیهای دنیای مردانی یاد می‌کند که انسانیت را همچون نقطه‌ی ضعف، تقبیح و ریشخند می‌کنند.

«ژیلان» می‌نویسد روزی پس از جنگ مردی به نام «اسکولا» از اهالی مونته‌نگروی یوگسلاوی یک ترک مسلمان را دید. هر دو در راه گذار از شهری به شهر دیگر بودند. این دو پیش از آن یکدیگر را نمی‌شناختند و ندیده بودند. راهشان از منطقه‌ی جنگلی انباشته از درخت و گیاه می‌گذشت و از نظر حمله و یورش سارقان به عابران شهرت داشت و کمینگاه اینان به شمار می‌رفت. مرد مسلمان خوشنود بود که در معیت یک «مونته‌نگرویی» طی طریق می‌کند؛ و آن مرد اهل مونته‌نگرو احساس امنیت می‌کرد از این که با یک ترک همراه است چون بیم آن می‌رفت پارتیزانهای ترک در آن حوالی کمین گرفته باشند. این دو با هم خوش و بش می‌کردند و سیگار به هم تعارف می‌کردند. در جریان گفتگوها روشن شد مرد مسلمان پدر خانواده است و خویی مسالمت‌آمیز دارد. بدین ترتیب در میان راه این دو به هم نزدیکتر شدند.

«اسکولا» بعدها به «ژیلان» گفته بود هیچگونه خشم و کینگی نسبت به این مرد مسلمان حس نکرده بوده است. او در نظرش مانند هر کس دیگری بوده است با این تفاوت که ترک بود. با این حال همین حس که او را از بیزاری نسبت به این مرد مسلمان باز می‌داشته است، حس گناه در او پدیدار ساخته بود.

«ژیلان» سپس ادامه می‌دهد البته به روایت «اسکولا»: آن روز، روز تابستانی گرمی بود. از آنجا که راهشان از کنار رودخانه‌ای کوچک می‌گذشت هر دو احساس خنکی می‌کردند. سرانجام هنگامی که هر دو بر زمین نشستند تا چیزی بخورند و اندکی استراحت کنند، «اسکولا» سلاح کمری اش را بیرون کشید. می‌خواست اندکی هم فخر بفروشد. مرد مسلمان با نگاهی ستایش‌آمیز به او نگریست و پرسید آیا سلاح فشنگ دارد؟ «اسکولا» پاسخ داد: بلی. در همین لحظه این فکر از سر «اسکولا» گذر کرد که می‌تواند به راحتی مرد ترک را بکشد، فقط کافی است انگشتش را بفشارد. هنوز تصمیم نگرفته بود دست به چنین کاری بزند. سلاح را روی مرد مسلمان کشید و میان چشمانش را هدف گرفت. بعد به مرد مسلمان گفت: بلیه این سلاح پُر است و می‌توانستم ترا هم اکنون بکشم. مرد مسلمان خندید و از «اسکولا» تقاضا کرد سلاح را کنار بگذارد زیرا ممکن می‌بود تیری از آن رها شود. درست در همین موقع «اسکولا» دریافت می‌باید همسفرش را بکشد. اگر مرد ترک را زنده می‌گذاشت، نمی‌توانست شرم و گناه این کار را تحمل کند. از این رو شلیک کرد میان دو چشم خندان مرد ترک درست همانجایی که بر حسب اتفاق سلاحش نشانه گرفته بود.

«اسکولا» پسانتر هنگامی که از این موضوع سخن می گفت ادعا کرد در لحظه ای که به شوخی سلاح را روی پیشانی مرد مسلمان نشانه رفته بود، قصد کشتن او را نداشته است. گفت «اما چنین شد که گویی انگشت خود بخود ماشه را کشید.» چیزی در درون او بیرون زد که گویی با آن به دنیا آمده بود و قادر نمی بود آن را مهار کند. این امر به به نظر «گروئن» باید در لحظه ای رخ داده باشد که «اسکولا» خود را آن قدر به این مرد تُرک نزدیک حس کرده بود که دیگر نمی توانست براین شرم خود غلبه کند. هرچه این رویداد تجلی پوچ و بیهوده ای از خود به نمایش بگذارد، واقعیت این است که او کاری را انجام داد که سبب آن نفرت نبود؛ برعکس او شخصی را کشت یعنی «بیگانه ای» را که نمی توانست از او نفرت داشته باشد. بدین علت از خود شرم می کرد و به همین سبب احساس گناه داشت. این احساس دوستی و نیکی نسبت به آن «بیگانه» که او در خود حس می کرد تبدیل شده بود به نوعی احساس ضعف در درون خود. از این رو می باید این حس را از خود دورسازد. هنگامی که آن دیگری را به قتل رساند به واقع انسانیت را در درون خود کشت.

در روایت دیگری «آرنو گروئن» به «کلاوس باری» معروف به قصاب گشتاپو (از شهر لیون در فرانسه) می پردازد. این شخص «ژان مولن»، مبارز جنبش مقاومت فرانسه را به قصد کشت شکنجه می دهد. این شکنجه گر در مصاحبه ای با «نیل آشرسون» به سال ۱۹۸۳ گفت: هنگامی که ژان مولن را شکنجه می کردم، این حس را داشتم که او خود من است. این گفته بدان معناست که این قصاب هرآنچه به قربانی اش روا می داشت به نحوی آن را نسبت به خود به اجرا در می آورد. «گروئن» می گوید می خواهم بگویم نفرت از بیگانه همواره تا حدودی با نفرت از خود سروکار دارد. اگر بخواهیم بفهمیم چرا انسانهایی انسانهای دیگر را می آزارند و تحقیر می کنند، باید نخست ببینیم از چه چیز در وجود خود نفرت داریم. زیرا خصمی که تصور می کنیم در وجود دیگران می بینیم، می باید در اصل در درون خود ما پیداشود. براین بخش از وجودمان، اما، می خواهیم از راه نابودسازی بیگانه ای که ما را به یاد آن می اندازد، سرپوش بگذاریم و در سکوت از آن درگذریم. تنها، به باور «گروئن»، از این راه است که می توانیم آن چیزی را که در وجودمان بیگانه شده است، دورنگهداریم. فقط از این طریق است که می توانیم انسجام خود را حفظ کنیم و سرپا و استوار بمانیم.

در اینجا «گروئن» می گوید این فراگرد درونی را که او شرح می دهد همه جا مشاهده می شود و به نحوی با هر یک از ما سروکار دارد و ارتباط می یابد. نمونه ای دیگر می آورد. می نویسد یکی از بیمارانش یک زمین شناس پنجاه ساله بود. از پدرش می گفت که در ارتش آلمان هیتلری در جنگ شرکت جسته بوده است. پدر نه تنها رفتاری سخت مستبدانه در قبال فرزندش به نمایش می گذاشت، بل به خاطر کوچکترین تخطی از دستورهایش این فرزند را تنبیه بدنی می کرد. همین رفتار را نسبت به همسرش نیز به اجرا در می آورد. او را تحقیر می کرد و با خشونت با او برخورد می کرد. با همه ی این احوال، این همسر که مادر فرزندش باشد از این فرزند هیچ حمایتی نمی کرد. تنها یک بار وقتی این فرزند هفت ساله شده بود، مادر دخالت کرد زیرا تصور می کرد اگر کاری نکند همسرش یعنی پدر این کودک ممکن می بود فرزند را به قتل برساند. در چنین فضایی که فرزند پسر همواره فرمانبردار و تابع می بود در بزرگسالی هنگامی که در ذهن نسبت به پدرتردید پیدا می کرد، انباشته می شد از احساس گناه. اما برای در مان نزد من آمد زیرا تصور می کرد چیزی در این جهانی که او در آن زندگی می کند، درست نیست. به همین سبب هم از نوجوانی و

خیلی زود تصمیم گرفته بود صاحب فرزند نشود. هر بار که گریه و جیغ و داد کودکان را می شنید سخت برمی آشفته؛ و خشمگین می شد. تصور می کرد کودک با این عمل می خواهد او را وادار به کاری بکند. آن قدر عصبانی می شد که تصور می کرد ممکن است کودک را به دیوار بفشارد. نمی خواست کار تا بدین حد برسد. از این رو بود که به «گروئن» مراجعه کرده بود.

«گروئن» می گوید در اینجا با انسانی سروکار داریم که نمی خواهد آنچه را که بر خود او رفته است بردیگران باز بتابد و روا بدارد. با اینحال چنین وضعی ناخودآگاه پیش می آمد. واکنش او به کودکان گریان در واقع همان واکنش پدر به خود او بود به هنگام شیرخوارگی. خشم او همان خشم پدر بود. این نفرت را در وجود خود درونی کرده بود. بدین سان بود که خشم خود و خشم پدر را نسبت به درد و ناراحتی اش تبدیل کرده بود به عنصری بیگانه تا بتواند بیرون از وجود خود این عنصر را تنبیه کند.

مورد دیگر بیماری است از دانشگاه. دانشیار رشته ی ریاضیات. می گوید همواره در ارتباط با درسهای مقدماتی خود با دشواریهایی دست به گریبان است. تمایل دارد در دسش به عمق موضوع برود و در آنجا به جزئیات بپردازد. این امر موجب می شود که نتواند برنامه ی تعیین شده را به آخر برسانند. در نتیجه دانشجویان نمی توانند از عهده ی امتحانات بریایند. در امتحانات از جزئیات نمی پرسند، بل آگاهی از طیف وسیعی از کلیات موضوع را از دانشجویان انتظار دارند. بیمار می گفت خود از این امر آگاه است و اما در ضمن می داند تحت فشار روانی قرار دارد تا به عمق برود و به ژرفای موضوع توجه کند و توجه بدهد. وقتی از او می پرسم چرا باید به عمق موضوع برود در حالی که در این مورد امری ناسودمند و بی بازده است، در پاسخ می گوید: مادرم در واقع تقریباً کامل و بی نقص بود و پدرم میل داشت به همه بیاموزاند. او خود را آگاه تر از همه می دانست. به هنگام باغبانی وقتی که حتی هیجده ساله شده بودم به من می گفت شنکش را چگونه در دست بگیرم. برای آنکه به او نشان دهم بهتر از او هستم به ریاضیات رو آوردم. بدین سان از او که مهندس ماشین بود برتر شدم. من از او ژرفتر و عمیقتر بودم.

به او توضیح دادم که پشت فخرفروشی پدرش که خود را «همه چیزدان» جلوه گر می ساخت ، میل و کوششی در جهت کنترل همه ی امور قرارداد داشت. او نمی گذاشت دیگران خاصه فرزندش زندگی خود را داشته باشند. بیمار سخن مرا تأیید کرد. گفت «بله او نمی گذاشت هیچکس بر بیاید و بالاتر باشد. او قدرت این کار را داشت.» مادرم وقتی که هنوز کوچک بودم مرا روی قابلمه می نشاند و من مقاومت می کردم. پدرم می آمد و مرا کتک می زد. سرانجام از او تبعیت می کردم. به او گفتم این یک ترور بوده است. قبول داشت که قربانیان سرانجام از ربایندگان خود پیروی می کنند. به او گفتم این همه دقیق بودن شما و به ژرفا رفتن در واقع تبعیت کردن از پدر است زیرا ترور او شما را وادار می ساخت میان خود و او اینهمانی ایجاد کنید.

بیمار یکه خورده بود. می گفت من آدمی بالغ و بزرگسال با اینحال نوعی احساس بیگانگی نسبت به خود دارم. رفتارش در نظرش جلوه ای از دوران کودکی داشت. از خود می پرسید به چه علت هیچگاه نمی خواسته فرزند داشته باشد. می گفت من نمی توانم خود را در کسوت یک پدر ببینم. هر گز نمی خواهم چنین نقشی را به عهده بگیرم.

در اینجا بود که می‌دیدم نسبت به آن پدر بی‌رحم و غیر قابل‌پیش‌بینی، مقاومت به خرج می‌دهد. نمی‌خواست مانند پدرش باشد. اما این طغیان به او امکان نمی‌داد درک کند و بفهمد به میزان زیادی در الگوی رفتار پدر جذب و ادغام شده است. اینهمانی ناخودآگاه او با پدرش در ارتباط با مسائلی تجلی می‌یافت که با اجبار به ژرف رفتاری و به جزئیات پرداختن پیوند می‌خوردند.

«آرنوکروئن» می‌گوید انسانها ارزشهای آزادهندگانشان را از روی ترس از ترور برمی‌گیرند به حدی که تکانه‌ها و میل‌های درونی‌شان را به بار می‌نشانند. نیاز و بی‌دستی و پایی، همه‌ی ما را در دوران شیرخوارگی وابسته به پدر و مادر می‌کند. برای آنکه بتوانیم از نظر روانی به زندگی ادامه دهیم باید بتوانیم اعتماد کنیم که پدر و مادر به ما محبت، آغوش و حمایت اعطاء می‌کنند. هیچ موجود بی‌پناهی نمی‌تواند با این حس و تصور به حیات ادامه دهد که انسانهایی که او از نظر فیزیکی و روانی وابسته به آنان است در قبال نیازهایش خونسرد و بی‌تفاوت رفتار می‌کنند. چنین تصور و هراسی در اساس غیرقابل‌تحمل و حتی کشنده است. بقای ما همچون کودک وابسته به این است که ما خود را با پدر و مادرمان همساز گردانیم خاصه و قتی که پدر و مادر رفتاری سرد و بی‌اعتنا دارند یا حتی خشن و سرکوب‌گرند. در اینجا «گروئن» می‌نویسد این همان چیزی است که می‌خواهد در کتابش به آن بپردازد: آنچه خودی است همچون چیزی بیگانه جدا می‌شود و جلوه‌ای بیگانه به خود می‌گیرد. تصور کودک از پدر و مادر تصویری است آمیخته با محبت. حتی خشونت و بی‌رحمی آنان را واکنشی می‌پندارد نسبت به وجود خود زیرا پدر و مادر در اساس خوب اند؛ وقتی هم که بد می‌شوند، گناه و تقصیر از ماست. بدین ترتیب احساس شرم در وجود ما بالنده می‌شود و به ما می‌گوید ما همین هستیم که هستیم. بدین سان کودک رفتار فاقد محبت پدر و مادر را نسبت به خود برمی‌گیرد. هرچه خصوصیت خودش هست، طرد می‌کند و به تدریج خود را تبدیل می‌کند به منبع بالقوه‌ی ترور درونی. احساسات و عواطفش، نیازهایش، شیوه‌ی ادراکش تبدیل می‌شوند به تهدیدی برای موجودیتش زیرا قادرند پدر و مادر را برانگیزانند از تأمین و نگهداری او دریغ کنند. نتیجه‌اش اینهمانی با پدر و مادر است یعنی هویت یابی در ارتباط با آنان. آنچه خودی است طرد می‌شود و به جایش رفتار کودک - آزار و به اعتباری ضدکودک پدر و مادر را برمی‌گیریم و از آن خود می‌گردانیم. بیمار می‌گفت من در ارتباط با دانشجویانم هرآنچه را که درست است انجام می‌دهم اما همواره در پس ذهن کسی به من می‌گوید «تو باید بهتر باشی. در نتیجه همه چیز را تباه می‌گردانم.»

«آرنو گروئن» به دنبال نمونه‌های یادشده از نمونه‌ی دیگری سخن می‌گوید: بیماری داشتم سالمند. حرفه‌اش جراحی پلاستیک بود. می‌گفت موقع پرداخت صورت حسابهایش با دشواریهای عظیمی مواجه می‌شود به خصوص به هنگام پرداخت صورت حساب جلسات روان‌درمانی. می‌گفت در کودکی هیچگاه پول نداشتم. در دوران مدرسه از راه نجاری درآمدی فرعی برای خود جور کرده بودم. می‌باید این درآمد را به پدر می‌دادم. هرگز حق نداشتم خودم تصمیم بگیرم.

«گروئن» می‌نویسد این بیمار مردی است با احساس مسئولیت در بسیاری از زمینه‌ها و شیوه‌ی زندگی‌کردنش مانند یک انسان بالغ و جاافتاده اما در این یک مورد همچنان در دوران کودکی به سر می‌برد. به من یعنی «گروئن» می‌گفت من شما را تحسین می‌کنم که برای کارتان پول می‌گیرید بی‌آنکه ناراحتی وجدان داشته باشید. من همواره ناراحتی وجدان دارم وقتی که از بیمارانم دستمزد می‌طلبم. در ضمن او نمی‌خواست خسیس باشد. می‌گفت همسر من از من ایراد می‌گیرد که

هیچ وقت به او هدیه ای نمی دهم. تصورش براین است که هیچ چیز به او واگذار نمی کنم. اما در اینجا در مطب شما هنگامی که پول می دهم صدای پدر را می شنوم که می گوید تو یک احمق!

از او پرسیدم چه احساسی داری وقتی پول می دهی؟ در پاسخ گفت مانند یک احمق! به او گفتم تصور می کنی آنچه در مطب من رخ می دهد در نظر شما بی ارزش است؟ فوری گفت: نه. آنچه اینجا رخ می دهد عالی است. اما چیزی در درون است که مرا از پرداخت باز می دارد. در پاسخ به او گفتم پرداخت عملی است معادل چیزی که دریافت کرده ای. یعنی عملی است برابر با آنچه که گرفته ای. در پاسخ گفت: «نه برابر نیست.» به او گفتم یعنی پرداخت در برابر درمان؟ گفت من به زحمت می توانم به پرستارانی که به هنگام جراحی مرا یاری داده اند چیزی بدهم. هدیه (یعنی پرداخت) یک عمل مادی است و تجلی ارزشگذاری من در ارتباط با دیگران نیست. پرستاران باید بی دریافت هدیه نیز دریابند که من برای کارشان ارزش بسیار قائلم. انتظارم این است که دیگری عواطف مرا درک کند. به او در پاسخ گفتم در واقع شما می خواهید به پرستاران چیزی بدهید اما نمی توانید. به نظرم شما توانایی «دادن» را نفی می کنید. پدرتان از «ندادن» یک فصلیت ساخته است. شما به من گفتید به چه حد او خسیس بوده است و چگونه این خست را ارزشی والا بر می شمرده است. شما از این امر رنج می برید اما آن را همچنان ادامه می دهید.

بیمارم به من گفت: بله. هفته ی پیش می خواستم دیداری داشته باشم با پدرم در زوریخ. او اکنون سخت شکننده و آسیب پذیر است و قادر نیست درست ببیند. با اینحال می خواست هنگام غروب با ماشین به زوریخ بیاید. از فرط خست نمی خواست با قطار بیاید. از این بیم داشتم که تصادف کند. از این رو به او پیشنهاد کردم پول بلیط قطار را به او می پردازم. پس از دیدار هنگامی که او را به ایستگاه راه آهن می بردم این فکر از سرم گذشت که پول بلیط را به او ندهم!

«گروئن» در پاسخ به او می گوید: شما دستخوش انشقاق هستید! بخشی از وجود شما می خواهد دست و دل باز باشد و قادر است به همین نحو هم عمل کند. بخش دیگر وجودتان همان پدرتان است که چنین کاری را به شما اجازه نمی دهد.

بیمار احساس آرامش کرد. به وضوح خشنود بود که سرانجام می تواند از این پدر درونی شده که ارتباطی با وجود واقعی او ندارد فاصله بگیرد. در اینجا «گروئن» می گوید همه ی این نمونه ها نشان می دهند که انسانها عنصر خودی را سرکوب می کنند. اینان نگرش خود، همدلی و عواطفشان را طرد می کنند زیرا به آنان یاد داده شده است که این چیزها در خور تحقیرند، احمقانه اند و بی ارزشند. در اینجا انسان عنصر خودی را تبدیل به عنصری بیگانه می سازد و بدین علت احساس شرم می کند و در نتیجه به دو شقه می شود و می کوشد آن عنصر بیگانه را مجازات کند. از این رو انسانیت تبدیل می شود به خصم؛ این خصم وجود ما را به مخاطره می افکند و به همین خاطر باید با آن چه در وجود خودمان باشد و آن چه در وجود دیگری، به مبارزه برخاست و آن را نابود ساخت.

«گروئن» ادامه می دهد: در میانه ی یکی از درسهایم در ارتباط با روان درمانی یکی از دانشجویان دختر از من پرسید چگونه پیش می آید که من در کارم در ارتباط با پناه جویان ناگهان در معرض افکار نژادپرستانه قرار می گیرم؟ دو روز پیش با گروهی از جوانان آلبانی صحبت می کردم. از آن میان برخی می گفتند: من یک شغل کارآموزی می خواهم. در آن موقع این حس به من دست داد

که اینان خارجیانی مدعی اند! الان که درس شما را گوش می‌دهم ناگهان به چیزی کهنه، از یادرفته پی می‌برم: من هیچگاه حق نداشتم بگویم «من می‌خواهم»، به جای آن باید می‌گفتم «من تمایل دارم». به همین علت بود که از این جوانان آلبانی متنفر شدم به خاطر آنکه آموخته بودم از چیزی در درون خود متنفر باشم.

سپس «گروئن» به نقل از «میکانیل ایگناتیف» گفتگویی را می‌آورد که «ایگناتیف» در کلبه‌ای روستایی در کرواسی شرقی با یک پارتیزان صربستانی داشته است. این پارتیزان به ایگناتیف می‌گوید می‌خواهم بگویم من نمی‌توانم میان صربها و کرواتها تفاوت بگذارم. با اینحال «ایگناتیف» می‌پرسد چرا فکر می‌کنی تو جور دیگری هستی؟ پارتیزان صرب با تحقیر به اطراف می‌نگرد و از سیگاری از جیب کت خاکی رنگش در می‌آورد و می‌گوید ببین این سیگار صربی است... کرواتها سیگار کرواتی می‌کشند. اما هردویشان سیگارند. شما خارجیان این را نمی‌فهمید! شانه اش را بالا می‌اندازد و باز مشغول تمیز کردن هفت تیرش می‌شود. «ایگناتیف» می‌نویسد با این همه پرسش من از او پریشانش کرده بود. چند دقیقه بعد سلاحش را پرت می‌کند روی تخت میان ما و می‌گوید می‌خواهم به تو بگویم من به این موضوع چگونه نگاه می‌کنم. اون طرفیها (یعنی کرواتها) می‌خواهند «جننلن» باشند! خود را اروپاییهای شیک جلوه گر می‌سازند. اما من می‌خواهم به تو بگویم همه‌ی ما همان بالکانیهای کثافت هستیم!

«ایگناتیف» می‌نویسد نخست به من فهماند که کرواتها و صربها هیچ وجه مشترکی ندارند مگر سیگارهایشان. یک دقیقه بعد گفت معضل اصلی کرواتها این است که تصویری کنند بهتر از ما هستند. سرانجام در پایان می‌گوید در واقع ما همه مشابه هم هستیم.

«زیگموند فروید» در نوشته‌ای به نام «تابوی بکارت»، می‌گوید تفاوت‌های کوچک میان انسانها، با وجود همه‌ی شباهتها، حضور احساسات بیگانگی و خصومت را توجیه می‌کنند.^۷

«ایگناتیف» اما می‌پرسد به چه علت برادران می‌توانند از یکدیگر بیشتر متنفر باشند تا از بیگانگان؟ از چه روزان و مردان مدام بر تفاوت‌هایشان انگشت می‌گذارند در حالی که به جز یک یا دو کروموزوم میراثی مشترک دارند؟ نیاز به مرزکشی چندان زیاد است که همسانی‌هایشان را، انکار می‌کنند. «گروئن» می‌گوید چرا تفاوت اندک را به این حد خطرناک می‌دانیم؟ چرا ما دیگری را با آنکه شبیه به ماست بیگانه می‌دانیم؟ هرچه روابط میان گروه‌های انسانی نزدیک‌تر است، خصومت میانشان بیشتر است؟ آنچه انسانها را به نبرد با یکدیگر سوق می‌دهد وجوه تشابهشان است، نه تفاوتشان!

سرانجام «گروئن» با ارجاع دادن به فروید می‌گوید منبع و سرچشمه‌ی رفتارهای قهرآمیز و خشن ما نوعی ترس است و خاستگاه این ترس همان «من» است. اما سپس می‌گوید صرف نظر

^۷ Freud Sigmund, Das Tabu der Virginität. Kleine Schriften II. 1918. Kapitel 35.

از فریاد این امر برای من بدان معنی است که تمام «من» خودم یا بخشهایی از آن تبدیل می شود به عنصری بیگانه که منبع مستمر و دائمی «ترس» ماست. این «من» که پرورش بیگانه را در درون خود حمل می کند، جدای از پیرامونی که آشناست و فرد خود را تأیید شده حس می کند، ناگهان همچون بیگانه و در نتیجه چیزی ناخوشایند و نامطبوع درک می شود. در نتیجه «من» نه فقط بستر و جایگاه ترس است، بل منشاء و خاستگاه ترس می شود. فراگیر بودن چنین تجربیاتی نه فقط به اشاعه ی عام بیگانه همچون عنصر تعیین کننده ای در روابط ما با هموعانمان و همچنین با خودمان توجه می دهد، بل منشاء خصومت‌های متقابل به شمار می رود و این نیاز را پدیدمی آورد که دیگران و خود را تنبیه و مجازات کنیم.

+++

یادداشت‌هایی برای بیگانه ی درون

۱. شاید بتوان نکته هایی را به ملاحظات و تجربیات نویسنده اضافه کرد. یک مورد آنکه ما چیزی را نداریم یعنی فاقد خصوصیت و کیفیتی هستیم که در ذهن و در درونمان آن را نیک می دانیم و می ستاییم، اما این خصوصیت را در دیگری مشاهده می کنیم؛ از این رو ناخودآگاه می کوشیم آن دیگری را نابود کنیم تا این ضعف ما آشکار نشود. در این حالت برای غلبه بر این ضعف سعی می کنیم کسی را که صاحب عنصر ستودنی است به هر وسیله آسیب برسانیم یا حتی اگر دستمان برسد از میان برداریم.

این مورد را شاید بتوان بیگانه ی برون نام نهاد. فرد، این بیگانه ی برون را نمی پسندد چون وضعی را در درون او آشکار می سازد که از آن تنفر دارد. در جریان قتل‌های زنجیره ای اعضای کانون نویسندگان می خواستند برای تظلم خواهی بروند جلوی دفتر ریاست جمهوری و در آنجا دادخواهی کنند و در همانحال از رژیم و نظامی که دوستانشان را به قتل رسانده بود استمداد بطلبند برای حراست از جانشان. در این مقطع نخست یکی از اعضای برجسته ی این کانون و سپس به دفعات چندتنی دیگر مرتب از این قلم می خواستند در نشست‌هایشان شرکت کند و به ایشان یاری برساند. سرانجام این درخواست را پذیرفتم و در چندنشستی شرکت جستم. پیشنهادم این بود که نباید به این ترتیب خوار شد و در برابر در ورودی محوطه ی ریاست جمهوری در معرض توهین و تحقیر قرار گرفت. به اینان گفتم باید ترتیبی داد که از دستگاه ریاست جمهوری نماینده یا نمایندگانی بیابند و با نویسندگان دیدار کنند و مطالب و خواسته های نویسندگان به اطلاع ایشان برسد و حتی اصرار داشته باشیم که شخص ریاست جمهور در معرض راستی آزمایی قرار بگیرد و اگر درست است که با این قتلها مخالفت دارد با نویسندگان به طور علنی و رسمی دیدار کند. این روش موفق شد و در آغاز دوتن از نمایندگان رئیس جمهور با نویسندگان دیدار کردند و سپس وزیر فرهنگ و ارشاد در دفترش برای نخستین بار نمایندگان نویسندگان را پذیرفت و قتلها را عملی نادرست و

ناموجه خواند. برخی از اینان که تا آن وقت جرأت نمی کردند آشکارا دست به اعتراض بزنند شروع کردند به تند روی برای سرپوش گذاشتن بر ضعف خود اما به این کار اکتفا نکردند و در غیاب پشت سر این قلم شایعه پراکنی کردند که گویا خیالم راحت است که با من کاری ندارند و به این جهت جرأت می کنم تقاضاهایی دشوار مطرح سازم. از این رو تبدیل شدم به بیگانه ای که مرتب دست استمداد به سویش دراز می کردند اما در خفا او را طرد می کردند و خود را افرادی منزله و حتی شجاع وانمود می ساختند.

در این میان زنی داشتیم شاعر که خود را سخت شجاع جلوه گر می ساخت. و هر بار که می خواستیم دیداری داشته باشیم مخالفت می کرد اما در همه ی دیدارها شرکت می جست و در هردیدار رفتاری سخت نرم و آمیخته با احتیاط پیش می گرفت. در این کار، گاه زیاده روی هم می کرد. در دیدار با وزیر ارشاد دستکشی به دست کرد تا مشکلی پیش نیاید و به وزیر گفت با این ترتیب بامن دست می دهید؟ از شگردهای زنانه بهره می جست و سالمندی اش را هم بهانه ای می ساخت جهت پذیرش. نامه ای هم نوشته بود به وزیر ارشاد با القابی تملق آمیز که ضرورت نداشت اما می توانست هاله ای امن برایش بسازد و فاصله ای برایش ایجاد کند بادیگران. یک نفر دیگر هم که نویسنده ای صاحب نام بود مدام با رفتارهایی خاص با مقامات تماس می گرفت و سعی می کرد خود را واسطه ی تماسها بسازد. همکار صاحب نام دیگرش که او را نمی پسندید به او امکان نمی داد نقشی موثر بازی کند. این افراد باهم نیز رقابت داشتند و مرا که نه ادعایی داشتم و نه اصراری برای حضور در این جمع مدام به یاری می خواستند اما در برابر تهمت‌ها و افتراها سکوت پیشه می کردند. با اینحال تردید نبود که در نظر اینان هم بیگانه ی برون به شمار بروم زیرا به این جمع و ارزشهایش باور نمی داشتم و در گذشته نیز نقدشان کرده بودم.

بیگانه برون در دوسطح پدیدار می شود. یک بار در سطح فردی. یعنی برملاشدن نقطه ی ضعف فرد. دو دیگر در ارتباط با یک گروه یا جمع هم بسته ای که نمی خواهد فردی از برون بتواند ابراز شخصیت کند و شهادتی به خرج دهد که از عهده ی آن جمع و وابستگانش خارج است.

«بیگانه ی برون» در اساس یک مفهوم فرهنگی است. از چیزی نفرت داریم که خارج از ما تجلی می یابد و ما به علت ضعف خود نمی توانیم همانند آن شویم. این مورد با نفرت از بیگانه ی درون تفاوت دارد. در اینجا گرچه عنصر حسادت را هم داریم اما بغض انباشته از ناتوانی عامل اصلی آن است. حسادت با این مورد یکسان نیست. بغض انباشته وقتی است که تجلی خاصی از حضور دیگری یا دیگران گوشه ای از وجود ما را برجسته و آشکار می سازد که ناخوشایند است یا ناخوشایند می شود. خشم نسبت به بیگانه ی برون اغلب همراه است با احساس حقارت در درون. این امکان وجود دارد که این خشم آمیخته شود با کینه توزی و خشونت. این خشم را شاید نتوان بیگانه ی درون نامید. ریشه های عمیق تربیتی و فرهنگی دارد. عنصر فرصت طلبی نیز در این میان نقشی دارد که باید آن را در جایش و به مورد سنجید.

۲. مورد دیگر وقتی است که بیگانه در فاصله ای دور قرار دارد. این فاصله موجب می شود که فرد احساس خطر بلافصل نداشته باشد. در این حالت فرد شروع می کند به تحمل بیگانه ی دور از خود و حتی ستایش این بیگانه تا زمانی که حضور نزدیک و ملموس ندارد. نمونه ی مهاجران و پناهندگان را می توان در اینجا ذکر کرد. تا هنگامی که مردم آواره تصویری کلی در ذهن مردم و کشور میزبان دارند از آنان دفاع می کنند اما به راستی آنان را نمی پسندند و بر این تمایل آشکار

و پنهان خود به مدد کلی گویی سرپوش می گذارند. اما اگر این مهاجر و پناهنده در جوار و در نزدیکی ما قرار گیرد او را طرد می کنیم و نمی پسندیم. این را می توان حقوق بشر از دور نام نهاد.

در این اواخر دیدم یکی از رهبران حزب «آلترناتیو برای آلمان» در باره ی یک بازیکن تیم ملی فوتبال این کشور که مهارت‌های برجسته ای را به نمایش می گذاشت گفت اگر این شخص فقط در تیم ملی بازی کند مانعی ندارد اما نمی خواهد چنین فردی همسایه اش باشد! در آمریکا نیز چنین احساساتی نسبت به قهرمانان سیاه پوست بارها مشاهده شده است هرچند که سنت طولانی برتری ورزشی سیاه پوستان در رشته های مختلف به آمریکاییان سفید پوست امکان نمی دهد عواطف و احساسات منفی خود را نسبت به این ورزشکاران علنی ابرازکنند.

در ایران هنگامی که مهاجران افغانستان در دسته هایی گسترده به ایران پناه آوردند کار به جایی رسید که احزاب چپ که خود را مدعی دفاع از انسانها و زحمتکشانی می دانستند شروع کردند به تبلیغ علیه مهاجران افغانستان. حزب توده کاریکاتور از اینان به چاپ می رسانید و توهین به آنان روا می داشت. این سیاست گرچه در پوشش دفاع از کشور اتحاد جماهیر شوروی و علیه امپریالیسم اشاعه داده می شد اما از عواطف پوشیده ی گروه هایی از ایرانیان که هنوز شکست صفویه را برای ایرانیان ننگ می دانستند، استقبال می شد.

یک بار که به شیراز رفته بودم جهت مطالعه ی وضعیت مهاجران افغانستان در این استان با مقاومت و سرزنش یکی از مأموران امنیتی استانداری مواجه شدم. به من گفت شما به اینان چه کار دارید؟ مردم ما را آزار می دهند و اذیت می کنند تازه می آید و از حقوقشان هم حرف می زنید؟ هیچ مدرکی در این باره نداشت و تنها به صرف ذهنیاتش این سخن را بر زبان می راند.

یک بار یک خطیب معروف نماز جمعه که رئیس قوه ی قضاییه بود و در شورای نگهبان و در مجلس خبرگان نیز مقاماتی عالی را به دست گرفت در خطبه ی نمازش علیه مهاجران افغانستان سخنانی سخت نسجیده بر زبان راند و ازدواجهای این مردم را در ایران غیر شرعی قلمداد کرد. این داوری می توانست بسیار خطرناک شود و به مهاجرین افغانستان در ایران آسیب بسیار برساند. در آن موقع در مصاحبه ای با بی بی سی به او پاسخ دادم و گفتم ایشان تفاوت میان ثبت ازدواج و شرعی بودن آن را در ک نمی کند. ازدواج قانونی یعنی ازدواجی که به ثبت برسد اما چون این مهاجران برگه ی هویت رسمی ندارند و نمی توانند به دفتر خانه ای رجوع کنند ناچار ازدواجشان را بنا بر سنت خود انجام می دهند و از نظر شرعی یعنی طبق موازین اسلامی نیز شاهد و گواه هم دارند. همین کافی است که این ازدواجها رسمیت داشته باشند. هفته ی بعد در خطبه ی نماز جمعه همین آدم گفتار خود را به گونه ای که وجهه اش خدشه دار نشود، به نوعی آراست که دیگر آن شدت قبلی را نداشت.

این نمونه ها نشان می دهد که مقامات جمهوری اسلامی ایران از حضور مهاجران و پناهندگان افغانستانی خوشنود نبودند. به تدریج که در برابر انتقادهای این قلم و دفاع بی چون و چرا از مهاجران افغانستانی قرار گرفتند به نوآرایی گرایش نشان دادند. این نکته نیاز به تفصیل دارد. در اینجا به آن نمی پردازم. فقط اشاره می کنم که همبستگی اسلامی شعار رسمی جمهوری اسلامی

بود اما هنگامی که این همبستگی به بوته‌ی آزمایش گذاشته می‌شد یعنی در عمل، چیزی مطلوب نمی‌نمود.

به تدریج این سیاست همبستگی چرخش کرد و بسته به موقعیت معنایی تازه گرفت. در جنگ سوریه جمهوری اسلامی در خفا نیروهای هرچند محدود به منظور حمایت از رژیم سوریه به این کشور اعزام می‌کرد. به میزانی که عرصه‌ی جنگ افزایش می‌یافت این نیرو که به طور رسمی نیروی مستشاری و آموزشی خوانده می‌شد احساس کرد کارایی چندانی ندارد. در نتیجه ترجیح دادند نیروهای شیعی غیر ایرانی دیگری را به سوریه اعزام کنند. حضور این نیروها را سخت می‌شد به پای ایران نوشت. از افغانستان می‌آمدند و لبنان و از پاکستان و از جاهای دیگر. این نیرو نقشی عمده ایفاکرد در مسیریاری دادن به بشار اسد و حمایت به موقع از او. همین نیرو تاهنگامی که در صحنه‌ی نبرد است از حمایت بی‌چون و چرای ایران بهره می‌برد. حتی پس از آن. اما در داخل ایران که گرایشهای ضدحکومتی شدت یافته است و بسیاری از اصل با حضور ایران در سوریه یا عراق مخالفند این جریان مهم شیعی را بد داوری می‌کنند و در نتیجه با این گروه‌های رزمنده‌ی شیعی سخت مخالفند و آنرا از نظر ذهنی نیز طرد می‌کنند. این نوع از مخالفت را کجا باید طبقه بندی کرد. آیا بدان معنی است که نوع تازه‌ای از بیگانه‌در برون از ما شکل گرفته است؟ بیگانه‌ای که نمی‌خواهیمش اما حکومت بدان نیاز دارد و حتی بقای خود را با آن پیوند می‌زند. این بیگانه در ایران یا در جوار ایران زندگی می‌کند و در اینجا ریشه دارد. با اینحال بیگانه می‌شود و مردم عادی این جریان را به سود خود نمی‌دانند. تصور رایج این است که ایران در معرض خطر است و چنین بیگانگانی این خطر را تشدید می‌کنند. بدین سان است که نوع تازه‌ای از خصومت شکل می‌گیرد.

+++

فراگرد بیگانگی

خواه با قوم کشی و قتل عام ملتها سروکار داشته باشیم، خواه با شکنجه و تحقیر روزمره‌ی کودکان توسط پدران و مادرانشان، همه‌ی اینها از نظر خشونت و تنفر در یک چیز مشترک اند: احساس انزجار نسبت به دیگری، به «بیگانه».

مجرمان خود را «انسان» قلمداد می‌کنند اما طرف مقابل را شایسته‌ی چنین عنوانی نمی‌دانند. آن دیگری همچون «غیرانسان» تنزل می‌یابد. گویی با این روش قصد آن است که خود را منزله و پاک جلوه گر سازند. در حالی که دیگران تحقیر می‌شوند و در معرض زجر و آزار قرار می‌گیرند، خود را از ظن کثیف بودن می‌رهانند. پاک بودن و کثیف بودن، معیار تفکیک انسان از غیر انسان می‌شود. در واقع چنین استنباطی در مقیاسی انتزاعی شکل می‌گیرد. «دیگری» را در فردیت انسانی اش نمی‌نگریم. او جزئی است از یک گروه. عواطف و احساسات مشخص او از منظر ما محو می‌شوند و به جایش شخصیت او را تقلیل می‌دهیم در حد عضویت او در یک گروه. چنین نگرشی که انتزاعی عمل می‌کند هرگونه تجربه‌ی همدلانه را ناممکن می‌سازد.

«همدلی» یا «احساس یگانگی» (Empathie) یکی از تواناییهای بنیادی هر موجود زنده است. همدلی مانع گذار به عرصه ی «ضد انسانیت» است و نطقه ی انسان بودن ما را می سازد، یعنی هسته ی همان چیزی است که «خود بودن» ما را تشکیل می دهد. اما اگر این «خودبودن» تحقیر شود و همچون چیزی جدا از ما انشقاق بیابد، در این صورت «همدلی» هم قادر نخواهد بود آزادانه تحول بیابد. در این حالت تواناییهای ما برای آنکه بتوانیم احساس مشترک با دیگران داشت باشیم، پژمرده می شوند.

این فراگرد که بر اثر آن عنصر «خودبودن» (=خصوصیات خودمان) تبدیل به بیگانه می شود، مانع آن می گردد که انسانها با علاقه، قدرت درک جایگاه دیگری و تفاهم متقابل تماسهایی انسانی با هم برقرار کنند. بدین ترتیب انتزاعی بودن و تصور کلی پروراندن مبنای روابط ما را تشکیل می دهد. در واقع «گروئن» می خواهد بگوید وقتی ما فرد مشخص و خصوصیاتش را نادیده می گیریم و او را به صرف تعلق به یک گروه در نظر می آوریم، در این صورت نمی توانیم ارتباطی انسانی با این فرد مشخص بیورانیم زیرا او متعلق است به یک گروه معین که ما نسبت به آن گروه داوریهایی در ذهن پرورانده ایم.

بستر این بیگانگی در دوران کودکی شکل می گیرد. برجسته ترین جایی که به نظر «گروئن» می توان این مورد را ردیابی کرد، جمله ای است از هیتلر که به سال ۱۹۳۴ در نشست زنان ناسیونال سوسیالیست در سخنرانی خود بر زبان می راند و می گوید «هرکودک یک نبرد است». بدین سان هیتلر می خواست نکته ای را بر زبان براند که حتی امروز نیز در فرهنگهای غرب به وضوح به چشم می خورد و آن اینکه خصومتی طبیعی میان کودک شیرخوار و پدر و مادر وجود دارد. در نبردی که «اجتماعی شدن» نام گرفته است کودک باید وادار شود خود را تحت اراده ی پدر و مادر قرار دهد و اجازه ندهند تابع نیازها و لذت جوییهای خود باشد. این تضاد اجتناب ناپذیر است و حل آن تنها بر اثر اصرار و مقاومت پدر و مادر ممکن می شود که تصور می کنند به سود کودک است.

«گروئن» در اینجا به نقد «فروید» نیز می نشیند و می نویسد حتی فروید هم گرفتار این ایدئولوژی بود. با وجود همه ی اندیشه های انقلابی اش که به مدد آنها توانست کودکی را در مرکز تفکر ما قرار دهد به اندیشه ی نبرد «اجتناب نا پذیر» میان پدر و مادر و کودک سخت پایبند بود. فروید بر ای باور بود که هرکودکی تحت تسلط غریزه های عام است و چیزی نمی خواهد مگر ارضای عنان گسیخته ی لذتهایش. وظیفه ی اصلی فرهنگ این است که این غریزه ها را پیش از آنکه به دیگران آسیب برسانند، مهار کند. «گروئن» می گوید البته نمی توان نظرهای هیتلر و فروید را در یک ظرف ریخت. هر دو اما یک وجه مشترک دارند و آن این است که چنانچه کودک را به حال خود و تلاشهای غریزی اش رها کنیم، خطری محسوب می شود برای جامعه.

«گروئن» سپس به کتابی اشاره می کند از «چمبرلن» به نام «آدولف هیتلر، مادر آلمانی و نخستین کودککش» که به سال ۱۹۹۷ انتشار یافته است. چمبرلن در این کتاب می نویسد دیکتاتورهای نازی می خواستند جایگاه خود را با توسل به قدرت دولت از خصلتی ابدی برخوردار سازند. این جنبه از قضیه که به باور «گروئن» حتی تا به امروز ادامه یافته است در واقع فراگردی است تاریخی که عده ای آن را نفی می کنند. یک پزشک زن نازی مسلک آلمانی به نام «دکتر هاره» کتابی چاپ کرده بود به نام «مادر آلمانی و نخستین کودککش» به سال ۱۹۴۱ یعنی در دوران رایش سوم که گویا صدها هزار نسخه از آن توسط حزب ناسیونال سوسیالیسم انتشار یافته بود و در اختیار مادران

وپدران جوان گذاشته می شد. این کتاب حتی در دورانِ موسوم به «گذار به دموکراسی» پس از جنگ جهانی دوم در آلمان به چاپ می رسید و کسی علتی نمی دید چنین کتابی را از بازار کنار بگذارد. نویسنده ی این کتاب یعنی «دکتر هاره» توصیفی از بنیادهای ایدئولوژیک تربیت کودک به دست می دهد. این تربیت در اساس می خواهد عنصر «خودی» کودک را تبدیل کند به عنصری «بیگانه». از نظر «دکتر هاره» نوزادان و کودکان خردسال اشتباهی سیری ناپذیر دارند. به سبب برخورداری از توجه بی حد و حصر و لوس و نثر شدن می خواهند مدام دوروبر اولیای خود بچرخند که این امر از نظر پدر و مادر آزار دهنده است. نوزادان از راه جیغ و فریاد مستمر که به دلایل گوناگون صورت می گیرد، اراده و خواست خود را تحمیل می کنند. نوزادان و کودکان خردسال از بزرگترها پیروی نمی کنند و همه را با وحشیگری وادار به پذیرش تمایلاتشان می کنند. بنابراین طبیعتشان نامتیز، کثیف و ناپاکند و هر چه دستشان برسد به این ور و آن ور می مالند.

صفتی که بیشتر پدران و مادران برای کودکان خود برمی شمردند، عبارتند از: نامتیزی، ناپاکی، حرص، عدم ثبات (=ناپایداری)، خشم تخریب. کودکان، فروید هم بر همین باور بود، غریزه ای سیری ناپذیر دارند، همواره دنبال اصل لذت اند. «گروئن» می گوید این هشدار است برای ما که بدانیم اینها همان صفاتی هستند که برای «بیگانه» ی نفرت انگیز در نظر گرفته می شود خواه یهودی باشد، کولی، چینی، کاتولیک، کروات، صرب چچن، کمونیست یا هر کس دیگر. به هر حال بیگانه کسی است که نامتیزی، ناپاکی و چیزهایی از این دست ما را از او منزجر می سازد. هیتلر در وجود یهودیان همین چیزها را می دید و تصور می کرد «قومش» (=ملتش) را از هم می گسلاند. مبارزه با سفلیس را یکی از وظایف عمده ی ملت آلمان می دانست. چنین بیمارانی را و خاصه کسانی را که بیماریهای موروثی و علاج ناپذیر از این دست دارند می باید با بی رحمی از بقیه جداساخت.

بیگانه ی درونی برابر است با بیگانه به طور کلی. آن بخش گمشده ای از کودک است که مادر یا پدر یا هر دو آن را طرد کرده اند به علت آنکه می خواسته اند کودک طرد و تنبیه را تجربه کند چنانچه بر نگرش واقعی خود اصرار بورزد. بازده چنین فراگردی و حشمتناک است. آدمی نه فقط منکر قربانی شدن خود می شود، بل علل قربانی شدن خود را هم دیگر باز نمی شناسد. به جای اینها این فراگرد باید انتقال داده شود بدین ترتیب که دیگران تبدیل به قربانی شوند. این جریان آن قدر ادامه می یابد که قربانی خودی را دیگر نتوان بازشناخت.

به باور «گروئن» همه ی کودکان تسلیم و بی پناه اند. بقای ما وابسته است به سازگاری و هماهنگی با پدر و مادر. از این رو باید گفت که ترور درونی قربانی بودن جنبه ای وجودی برای ما دارد. او در اینجا این وضع را با ازدست دادن جایگاه شغلی مقایسه می کند. می گوید از آنجا که ارزش ما در اساس وابسته به موفقیت و منزلت و سود مادی است، فقدان چنین دستاوردهایی و همچنین تهدید آزادی مان موجودیت ما را به خطر می افکند و امکان دارد که ترور قدیم یعنی بی قدرتی و مدهوش بودن و تسلیم بودن باز سربرآورد. به همین جهت است که به عقیده ی او در دوران بی ثباتی اقتصادی و اخلاقی، بیگانه هراسی (= نفرت از بیگانه) فزونی می گیرد.

نیاز درونی و فشار گریز از ترور قدیم (یعنی همان ترور دوران کودکی) آن قدر بزرگ است که ناچاریم با انرژی بیشتر آن را دفع کنیم. این امر بدین صورت ممکن می شود که ما عنصر خودی را که منشاء ترور درونی است در وجود بیگانه ی بیرونی می جویم و با آن به مبارزه برمی خیزیم. در این فراگرد عنصر خودی را در وجود انسانهایی می یابیم که شبیه ما هستند. اینجاست

که ما به معنای گفته‌ی «کلاوس باربی» پی می‌بریم که گفته بود وقتی «ژان مولن» را بازجویی می‌کردم این احساس را داشتم که او خود من است.

+++

«آرنو گروئن» در اساس به مواردی اشاره دارد که در چارچوب فرهنگ آلمانی رخ داده اند. به همین سبب هم نمونه‌های قوم‌کشی مانند برخورد «توتسی‌ها» با «هوتی‌ها» را به باورم درست توصیح نمی‌دهد یا گذرا از آنها عبور می‌کند. البته همان نمونه‌هایی که از فرهنگ خودش آورده است و همان توضیحاتی هم که در ارتباط با این نمونه‌ها می‌دهد بس ارزشمندند. او بر دوران کودکی تأکید می‌گذارد. این همان روشی است که فروید پیشتر به کار بسته بوده است و به هر حال ژان پیازه هم به همین رویکرد در ارتباط با روانشناسی رشد پایبند است.

دی ماه ۱۳۹۵

Unfinished Notes (2)

Collected Notes

By

Dr,Changiz Pahlavan

Andishe . Iran

Distributed 2107